

بسم الله الرحمن الرحيم

رمان قتل ممنوعه

نام رمان : قتل ممنوعه

نویسنده : شقایق گودرزی (ستاره شب)

ژانر : تخیلی



: خلاصه

نفس، سروان نیروی انتظامی، با قتل‌های عجیبی مواجه می‌شه که کار موجودات ماورالطبیعه و کنجکاویش باعث می‌شه که به... دردرس بیوقته تا این‌که

داستان ما به داستان ممنوعه است؛ داستانی از جنس ترس، از جنس مقابله، از جنس ناامیدی، شایدم، شایدم از جنس مرگ؛ اونم نه مرگ طبیعی؛ مرگی که با زجر همراه

!خانوادت آزارت میدن و این بین همه چیز دست به دسته هم میدن، حتی موجودات ماورا طبیعی

فکرشم دردناکه که به دست همچین موجودات پست و بی رحمی بیوقتی و راه خلاصی نداشته باشی؛

...داستانی آمیخته با عشقی نه چندان مشخص

:باصدای گوشیم چشم باز کردم. بدون این که به شماره نگاه کنم؛ تماس رو وصل کردم. خواب آلود گفتم

بله؟-

.صدای جیغ مریم تو گوشم پیچید. گوشی رو با فاصله از گوشم گرفتم

دختره‌ی ورپریده هنوز خوابی؟-

.خمیازه‌ای کشیدم

اولاً سلام، ثانیاً به تو چه آخه؟-

:باحرص گفت

نفس به خدا زندت نمی‌ذارم. مگه قرار نبود بیای خونمون؟-

با دست روی پیشونیم کوبیدم و هول شده گفتم

ببخشید یادم رفت! الان آماده می‌شم میام-

زود بی امنظرتم-

چشم کاری نداری؟-

نه فعلاً-

فعلاً-

کش و قوسی به بدنم دادم. بلند شدم و به ساعت نگاه کردم؛ ۹ صبح بود

در کمدم رو باز کردم؛ مانتو و شلوار مشکیم رو برداشتم و روی تختم پرت کردم. اتاقم بزرگ بود و دکوراسین آن آبی مشکی بود و پنجرش رو به باغ باز می‌شد. پرده رو کنار زدم

مش رحمان مشغول آب دادن به درختا و گل‌ها بود. با دیدنش لبخندی روی لبم نقش بست؛ همیشه حتی بیش‌تر از پدرم بهم محبت می‌کرد. چشم از باغ گرفتم. با عجله لباسام رو پوشیدم و به آینه نگاه کردم

چشمای آبیم حسایی قرمز شده بود. دستی به صورتم کشیدم

رژ لبم رو برداشتم و رو لبای گوشتم کشیدم؛ پوستم سفید بود و نیازی به کرم نداشتم

موهای طلاایم رو پشت سرم جمع کردم. شالم رو آزاد روی سرم انداختم

کیفم رو برداشتم و دراتاق رو بازکردم. از پله‌های مارپیچ پایین اومدم و وارد سالن غذا خوردی شدم.

میز صبحانه با سلیقه چیده شده بود. صندلیم رو عقب کشیدم و نشستم. طبق معمول باید تنها صبحونه می‌خوردم.

مشغول خوردن شدم که یهو یکی محکم به پشتم گردنم کوبید.

به سرفه افتادم که صدای خنده ی نیکان بلند شد. بعد از چند دقیقه که حالم بهتر شد؛ با حرص نگاهش کردم و گفتم

!روانی این چه کاری بود؟ داشتم خفه می‌شدم.

شونه‌ای بالا انداخت و با بی‌خیالی گفت

حقیقه، تلافی بود.

:همین‌طوری که گردنم رو ماساژ می‌دادم؛ تهدیدوار گفتم

یه بلایی سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن.

:با خنده گفت

هر کاری دلت می‌خواد بکن.

:سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم

بابا کجاس؟-

:همین طوری که لقمه برای خودش می گرفت جواب داد

.طبق معمول شرکته.

.شب می خوام باهات حرف بزنم.

:باعصبانیت نگام کرد و گفت

نفس باز می خوای شروع کنی؟-

.جرعه ای از آبمیوم خوردم

.من ازتون اجازه نخواستم فقط می خوام بهتون اطلاع بدم.

.می دونی که بابا اصلاً قبول نمی کنه.

:بابیخیالی گفتم

.برام مهم نیست.

.از روی صندلی بلند شدم

کجا میری؟-

.میرم خونه ی مریم.

.یه تای ابروش رو بالا داد

به چه علت؟-

باحرص لبام رو بهم فشار دادم. دلم نمی‌خواست به کسی جواب پس بدم ولی نیکان فرق داشت. همیشه پشتیبانم بود. دلم نمی‌خواست ناراحتش کنم.

عروسیش نزدیکه، می‌خوایم بریم خرید-

باشه به سلامت-

خداظی کردم و از خونه بیرون اومدم. دزدگیر ماشین سانتافم رو زدم و سوار شدم. با این که ۲۰ سالم بیشتر نیست؛ ولی، رانندگیم عالیه.

ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه‌ی مریم راه افتادم.

تا خونه‌ی مریم حدوداً یک ساعت راه بود. سرعتم رو بیشتر کردم تا زودتر برسم؛ وگرنه زنده موندم با خدا بود.

خیابونا خدا رو شکر ترافیک نبود؛ به خاطره همین زود رسیدم.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. زنگ خونشون رو فشار دادم.

صدای مریم پیچید

بله؟-

باز کن-

در با صدای تیکی باز شد. داخل رفتم و سوار آسانسور شدم. دکمه‌ی طبقه‌ی سوم رو فشار دادم. وقتی به طبقه‌ی مورد نظر رسیدم از آسانسور پیاده شدم. جلوی در خونشون کفشام رو در آوردم که مریم در رو باز کرد

به به چه عجب-

قیافم رو مظلوم کردم

!من که گفتم ببخشید-

خندید

!خیلی خب من که حرفی نزدم-

تا فهمیدم اوضاع مناسبه پریدم داخل و بغلش کردم

خدا رو شکر!گفتم الان من رو می‌کشی-

بغلم کرد و گونم رو بوسید و گفت

نه دیونه-

از بغلش بیرون اومدم

خب کی بریم؟-

بزار برسی حالا-

با خنده سرم رو تکون دادم. روی اولین مبل خودم رو پرت کردم

خونشون نقلی بود و دکوراسین طلایی داشت. همه چیز با سلیقه چیده شده بود. خاله ثریا رفته بود زیارت، به خاطره همین مریم
بیشتر وقتا پیشم بود

با صدای مریم به خودم اومدم

چی میخوری برات بیارم؟-

میل ندارم-

چرا؟ باز معدت درد می‌کنه؟-

اِنه، استرس دارم-

کنارم روی مبل نشست. دستم رو گرفت

چرا عزیزم؟-

امشب می‌خوام بازم با بابا حرف بزنم-

تو که می‌دونی قبول نمی‌کنه؛ پس چرا باز می‌خوای اعصاب خودت رو خورد کنی؟-

باحرص گفتم

مگه همیشه اونا باید برای زندگی من تصمیم بگیرن؟ چرا خودم نباید مسیر زندگیم رو انتخاب کنم؟-

آخه نفس، این راهی که تو می‌خواهی انتخاب کنی خطرناکه.

خودم همه‌ی اینا رو می‌دونم؛ ولی بازم حرف حرف خودمه.

خودت صلاحیت رو بهتر می‌دونی؛ من حرفام رو بهت زدم.

با فامیلتون حرف زدی؟ همون که سرهنگ بود؟-

با بی میلی گفت

آره باهانش حرف زدم.

با کنجکاوی پرسیدم

خب چی گفت؟-

باید اول آزمون بدی؛ اگه قبولت کردن تازه آموزشات شروع می‌شه. بعد از سه سال تازه می‌تونی وارد پرسنل پلیس بشی.

با هیجان گفتم

عالیه، شمارش رو بهم بده. می‌خوام خودمم باهانش حرف بزنم.

باشه شب برات می‌فرستم.

!مریم زودتر بریم؛ شب باید قبل از بابا خونه باشیم.

باشه! الان نیما میاد دنبالمون.

با شنیدن اسمش اخمام رفت توی هم. بدون این که تغییری توی حالتش ایجاد کنم گفتم

من که ماشین آوردم. چرا گفتی بیا؟-

شونه ای بالا انداخت

اصرار داشت خودش باهامون بیا.

تو که می‌دونی از روزی که ازم خواستگاری کرد دیگه نتونستم مثل قبل باهاش باشم.

حق داری! ولی نتونستم روی حرفش حرف بزنم.

تا اومدم حرفی بزنم صدای زنگ مانع شد؛ سعی کردم خون سرد باشم. از روی مبل بلند شدم و مریم رفت در رو باز کنه

:چند دقیقه بعد مریم با میلاد اومد. میلاد دستش رو به سمت دراز کرد و با خوش رویی گفت

!سلام نفس خانوم.

:با سردی نگاهش کردم. بدون این که به دستش که سمت دراز شده بود توجه کنم گفتم

.سلام خوش اومدین.

به چشمای یخیم نگاه کرد. می‌تونستم بهت و نا باوری رو توی چشمای عسلیش ببینم. هه، انتظار داشت همه چی رو فراموش کنم؟

:مریم برای این که جو عوض شه؛ سریع گفت

نفس جان زودتر بریم؛ دیرمون می‌شه-

آره بریم؛ چون بابا شب میاد خونه-

نیما بدون حرف ایستاده بود

پس من میرم حاضرشم-

رو به نیما گفت

تو هم برو ماشین رو روشن کن-

نیما سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد و بدون حرف اضافه رفت پایین

نفسم رو باصدا بیرون دادم

با کسی که از بچگی داداش صداش زدم و یهو بهم گفت من دیگه نمی‌خوام جای برادرت باشم؛ نمی‌تونم رفتار بهتری داشته باشم! اون
شب رو هیچ وقت یادم نمیره؛ شوکه شده بودم و نمی‌تونستم این حرفا رو از زبونش بشنوم و باور کنم

با صدای مریم دست از افکارم کشیدم

بریم من آمادم-

آرش نمیاد؟-

نه، گفت کار داره نمی‌تونه بیاد-

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم

از خونه بیرون اومدیم. نیما توی ماشین منتظر بود. مریم صندلی جلو نشست؛ منم صندلی عقب، به محض این‌که نشستیم نیما آینه رو جوری تنظیم کرد که بتونه من رو ببینه. اخم کردم و سرم رو پایین انداختم

سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم. کلافه شده بودم

سکوت کرده بودیم؛ انگار هیچ کس قصد نداشت این سکوت سنگین رو بشکند. با گوشه‌ی شالم بازی می‌کردم و سعی می‌کردم بهش اهمیت ندم؛ ولی نیما، دست بردار نبود. تا وقتی که رسیدیم فقط خودم رو کنترل کردم تا حرفی بهش نزدم. از ماشین پیاده شدیم؛ منتظر موندیم تا نیما ماشینش رو پارک کنه. زیاد طول نکشید که اومد و با هم وارد پاساژ شدیم. با دقت به ویترونا نگاه می‌کردیم؛ ولی، هیچی توجهمون رو جلب نمی‌کرد. هر از گاهی نیما نظر می‌داد؛ ولی، از سلیفش خوشمون نمی‌اومد

کل پاساژ رو گشتیم ولی هیچی پیدا نکردیم. از گرسنگی معدم درد گرفته بود؛ ولی، حرفی نزدیم. مریم با حالت زاری گفت

!چند روزه داریم میابم خرید، ولی هیچی پیدا نمی‌کنیم-

لبام رو که خشک شده بود رو با زبون تر کردم و گفتم

نگران نباش بالاخره پیدا می‌کنیم-

نیما با هول گفت

نفس حالت خوبه؟-

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم و دستم رو روی معدم گذاشتم

مریم با نگرانی گفت

نفس باز معدت درد می‌کنه؛ باز خونریزی نکنه؟-

تا خواستم حرفی بزنم نیما سریع گفت

!بریم بیمارستان-

برای این که نگران نشن لبخند زورکی زدم و گفتم

مهم نیست؛ از صبح معدم درد می کرد. میرم خونه استراحت می کنم و بهتر می شم-

نیما هنوز قانع نشده بود؛ ولی چه اهمیتی برام داشت؟

پس بریم برسونیمت خونه، شرمنده چند روزیه همش توی زحمت میندازیمت-

نه عزیزم، این چه حرفیه؟ من خودم دوست دارم باهات بیام-

نفس آگه تو رو نداشتم چی کار می کردم؟-

به شوخی گفتم

هیچی باید سر به بیابون می داشتی-

خندید و دیوونه ایی نثارم کرد

خب من میرم دیگه-

نیما که تا الان بدون حرف نگامون می کرد گفت

اگه اجازه بدی میرسونمت-

بیه تایی ابروم رو بالا دادم و گفتم

نه خودم میرم-

باشه هر جور راحتی-

ازشون خدافظی کردم. از پاساژ بیرون اومدم. درد معدم کمتر شده بود. برای اولین تاکسی دست بلند کردم و سوار شدم. راننده بیه مرد مسن با موهای جوگندمی بود. به نظر ناراحت می رسید

گوشی راننده زنگ خورد و مرد با دستای لرزون گوشیش رو جواب داد. با کنجکاوئی نگاهش می کردم. تماس رو وصل کرد و با صدای گرفته گفت

بله؟-

کمی مکث کرد. به صحبت طرف مقابل گوش کرد و گفت

شرمنده نتونستم پول عملش رو جور کنم-

قطره ای اشکی از گوشه چشمش چکید و آرام گفت

می دونم! می دونم، حق داری؛ ولی توانم در همین حد بود-

گوشی رو قطع کرد و ماشین رو کنار زد. رو به کرد و گفت

ببخشید دخترم اگه می شه سوار بیه تاکسی دیگه بشید-

:به صوت خستش نگاه کردم. مشخص بود فشار زیادی رو متحمل می‌شه به خاطر همین گفتم

میدونم حرفی که می‌خوام بزنم شاید فکر کنید دارم فوضولی می‌کنم؛ ولی، می‌شه بپرسم مشکلتون چیه؟-

:تا این حرف رو زدم انگار زخماش تازه شد. چشماش پر از اشک شد و گفت

چی بگم دخترم؟ از بدبختیم بگم؟ از جیگر گوشم که رو تخت بیمارستان داره پر پر می‌شه و منم نمی‌تونم پول عملش رو جور کنم؟ -
!شرمنده‌ی زخم شدم

:با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم

هزینه‌ی عمل چه قدره؟-

!حدود صد میلیون-

:با لحن امیدوار کننده‌ایی گفتم

!من می‌تونم بهتون کمک کنم. حاضرم هزینه عمل رو پرداخت کنم-

:با ناباوری نگاه کرد و گفت

چی؟ شما می‌خوای هزینه‌ی عمل دخترم رو بدی؟-

:لبخند زدم و گفتم

!اگه اجازه بدید؛ بله-

نه، نه! این امکان نداره.

مگه شما نمی‌خوای دخترت خوب بشه؟-

چرا می‌خوام؛ ولی نمی‌تونم به این زودی بهتون برگردونم.

خندیدم.

!منم نگفتم بهم برگردونید. شما کارت بدید همین الان براتون کارت به کارت می‌کنم.

:چشماش برق زد با خوشحالی گفت

!خدا ازت راضی باشه.

.لبخند زدم. شماره‌ی کارت رو ازش گرفتم و همون لحظه براش صد میلیون پول ریختم

!پول تو حسابتونه. می‌تونید برای عمل اقدام کنید.

:دستش رو به آسمون برد و از ته قلب گفت

.خدایا شکرت.

.اشک تو چشمام جمع شده بود. قطره‌ی اشک سمجی از گوشه چشمم پایین چکید

:از ماشین پیاده شدم که بالافاصله گفت

!دخترم صبرکن. می‌رسونمت. شمارتم بده تا بتونم قرضی که بهم دادی و بهت برگردونم.

لبخند محوی زدم و گفتم:

!نیازی نیست. فقط برام دعا کنید.

.بازم ممنون.

خواهش می‌کنمی گفتم و سمت خونه راه افتادم. تا خونه فاصله زیادی نمونده بود؛ به خاطره همین زود رسیدم. دیگه جونی تو تنم نمونده بود. زنگ رو فشار دادم؛ چند دقیقه بعد، مش رحمان در رو باز کرد و تا من رو دید با خوش رویی گفت

!خوش اومدی دخترم.

.سلام، ممنون.

.با کنجکاوای به باغ نگاه کردم تا شاید ماشین بابا رو ببینم

!نترس آقا هنوز نیومده.

.نفسی از سر آسودگی کشیدم

.باشه، ممنون، خسته نباشی.

!سلامت باشی.

داخل خونه رفتم؛ به خاطر اینکه گرسنه بودم؛ سریع رفتم آشپزخونه و در یخچال رو باز کردم. خد ارو شکر خاتون غذا درست کرده بود. قابلمه غذا رو از یخچال بیرون آوردم و روی گاز گذاشتم تا گرم شه؛ غذا قرمه سبزی بود، همونی که عاشقش بودم، وقتی غذا گرم شد توی بشقاب ریختم و مشغول خوردن شدم.

وقتی کامل سیر شدم بشقاب رو توی سینک گذاشتم

داخل اتاقم رفتم و لباسام رو در آوردم و روی تخت پرت کردم. خودمم روی تخت دراز کشیدم؛ درد معدم بهتر شده بود. برای امشب استرس داشتم. می‌دونستم وقتی به بابا بگم تصمیم رو گرفتم و حتماً میخوام برم دانشکده‌ی افسری حسابی عصبی می‌شه. توی خونه هیچ کس جرات نداره روی حرف بابام حرف بزنه

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم. هر اتفاقی هم که بیوفته حاضر نیستم از تصمیم منصرف بشم

نمیدونم چه قدر فکر کردم که خوابم برد

با صدای خاتون چشم باز کردم

نفس جان عزیزم-

خواب آلود گفتم

جانم خاتون؟-

بیدار شو عزیزم، پدرت اومده-

با شنیدن این حرف عین فنر از جا پریدم

چی؟ بابا اومد؟-

آره دخترم، چرا رنگت پرید؟-

چیزی نیست؛ الان میام-

لبخند مهربونی زد.

باشه عزیزم، منتظر تیم-

چشمی گفتم و بلند شدم. خاتونم بیرون رفت تا من آماده بشم.

از استرس دستام یخ بسته بود. به آینه نگاه کردم؛ خاتون راست می‌گفت؛ رنگم پریده بود.

لباسام رو مرتب کردم و از اتاق بیرون اومدم. از پله‌ها پایین رفتم.

بابا طبق معمول با غرور روی میبل سلطنتی نشسته بود و مشغول خوندن کتابش بود. نیکان رو به روش نشسته بود. با قدم‌های محکم سمتشون رفتم.

بلند سلام کردم.

بابا با شنیدن صدام چشم از کتاب گرفت و بهم نگاه کرد.

بدون این که جواب سلامم رو بده اشاره کرد بشینم روی میبل و دوباره به کتاب خوندنش ادامه داد.

بدون حرف کنار نیکان نشستم.

:بینمون سکوت حکم فرما شده بود. کلافه شده بودم به خاطره همین گفتم.

باید باهاتون حرف بزنم-

:بدون این که چشم از کتاب بگیره گفت

بگو؛ می شنوم-

لبام رو با حرص بهم فشار دادم

من می خوام برم دانشکده افسری-

با شنیدن این حرف خون جلوی چشماش رو گرفت. با عصبانیت کتاب رو بست

ایک بار دیگه حرفی که زدی رو تکرار کن-

با صدا آب دهنم رو قورت دادم. این قدر حرفش رو با تحکم زد که جرعت حرف زدنم نداشتم

با دادی که زد از جا پریدم

حرف بز-

با صدای لرزون گفتم

می خوام دانشکده ی افسری درس بخونم-

عصبی دستی به صورتش کشید با فریاد گفت

خاتون! خاتون-

خاتون سراسیمه خودشو بهمون رسوند

بله اقا؟-

همین الان میری اتاق نفس و همه‌ی وسایلش رو جمع میکنی-

با بهت به بابا نگاه کردم؛ دیگه تا این حد ازش انتظار نداشتم

تا خاتون خواست مخالفتی کنه با عصبانیت نگاه کرد که حرف تو دهنش ماسید

بهش اشاره کرد که بره و خاتون هم از سر ناچاری رفت

نیکان با عصبانیت بلند شد و گفت

بابا شما می‌خوای دختر خودت رو از خونت بیرون کنی؟-

بابا با خشم نگاه کرد و گفت

به تو هیچ ربطی نداره. هر کس رو بخوام از خونم بیرون می‌کنم-

هنوزم توی شوک حرفش بودم و نمی‌تونستم عکس‌العملی نشون بدم

چند دقیقه بعد خاتون با چمدون لباسام اومد. بابا با عصبانیت چمدون رو از دستش گرفت و جلوی پام پرت کرد

زود باش گمشو از خونم بیرون-

چشمام پر از اشک شده بود؛ غرورم جلوی همه خُرد شده بود. دیگه نمی‌تونستم بیش‌تر از این تحقیر بشم. بدون این‌که لحظه‌ایی درنگ کنم چمدون رو برداشتم و با سرعت از خونه بیرون اومدم و به فریادهای نیکان هم توجه نمی‌کردم

تا سر کوچه می‌دویدم. برای اولین تاکسی دست بلند کردم؛ سریع سوار شدم. اشکام روی گونم جاری شد. هنوزم باورم نمی‌شه که بابام من رو از خونه بیرون کرد! با صدای راننده به خودم اومدم

کجا برم خانوم؟-

ای خدا حالا چی بگم؟ من که جایی رو ندارم

ناچار آدرس خونه‌ی مریم رو دادم. تا وقتی که رسیدیم آرام گریه کردم. حال خوب نبود. انتظار این اتفاق رو نداشتم. وقتی رسیدم پول راننده رو حساب کردم. پیاده شدم و زنگ رو فشردم

در با صدای تیکی باز شد

رفتم بالا، مریم با خنده در ورودی رو باز کرد

!خوش اومدی عزیزم-

با دیدن قیافم لبخند رو لباش ماسید. با نگرانی سمتم اومد و به چمدونم نگاه کرد

نفس چی شده؟ این چمدون چیه؟-

زیر گریه زدم. بغلش کردم

مریم بابام من رو از خونه بیرون کرد-

چی؟ بیرونت کرد؟-

با حق حق گفتم

آره، دختر خودش رو از خونه بیرون کرد. من رو از خودش جدا کرد-

بیا بریم داخل، همه چی رو برام تعریف کن.

سرم رو تکون دادم. با هم داخل رفتیم؛ روی مبل نشستیم و من همه چی رو برایش تعریف کردم.

حالا می‌خوای چی کار کنی؟-

نمی‌دونم، فکر نمی‌کردم این جور باشه.

صدای زنگ گوشیم بلند شد.

به شماره نگاه کردم؛ نیکان بود. به خاطر این که نگران نشه تماس رو وصل کردم.

بله؟-

با نگرانی گفت:

کجایی عزیزم؟-

با بغض گفتم:

خونه مریم.

آماده شو الان میام دنبالت.

نه، می‌خوام این جا بمونم.

نمی‌شه که همش اونجا باشی-

می‌دونم، ولی الان چاره‌ایی جز این نیست-

باشه پس، فردا میام دنبالت-

چشم، کاری نداری؟-

نه عزیزم، خدافظ-

خدافظ-

:گوشی رو قطع کردم رو به مریم گفتم

نیما که شب نمیاد خونه؟-

نه، امشب پیش دوستشسه-

نفس راحت کشیدم

من میرم استراحت کنم-

باشه عزیزم، برو-

شب بخیر-

خوب بخوابی-

از جام بلند شدم. به سمت اتاق مریم رفتم. خدا رو شکر تختش دو نفره بود و برای هر دو مون کافی بود. روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم.

فکر نکنم بابا دیگه اجازه بده برگردم خونه، باید به فکر یه خونه‌ی جدید باشم. چشمام رو بستم. نمی‌دونم چه قدر گذشت که خوابم برد.

با نور خورشید که مستقیماً به چشمام بر خورد می‌کرد چشم باز کردم. کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم. به ساعت نگاه کردم، ۸ صبح بود؛ به خاطر این‌که شاید نیما خونه باشه شالم رو سرم کردم؛ از اتاق بیرون اومدم؛ خونه توی سکوت فرو رفته بود.

آروم مریم رو صدا کردم؛ ولی، انگار خونه نبود. گوشیم که روی میز بود رو برداشتم شمارش رو گرفتم.

بعد از این که چند تا بوق خورد گوشی رو جواب داد:

بله؟-

کجایی تو؟-

وای ببخشید فکر کردم هنوز خوابی، اومدم برای خونه خرید کنم.

اشکال نداره منم یک ساعت دیگه می‌خوام برم.

لازم نکرده! صبر می‌کنی تا پیام خونه.

نه نیکان قرار شد صبح بیدار دنبالم.

خیلی خب، می‌دونم، هر چی که بگم تو حرف، حرف خودته.

خندیدم.

خوبه، کاری نداری؟-

نه عزیزم، فعلاً-

فعلاً-

گوشی رو قطع کردم. باید کم کم آماده می‌شدم؛ می‌دونستم نیکان حداقل نیم ساعت دیگه میاد دنبالم، به خاطر همین زود وسایلم رو جمع کردم تا زیاد منتظرم نمونه

دقیقاً نیم ساعت بعد پیام داد که جلوی در منتظرمه زود برم

چمدونم رو برداشتم و از خونه بیرون اومدم. نیکان تک بوقی زد. با لبخند جلو رفتم در ماشین رو باز کردم و سوار شدم. به محض این‌که سوار شدم راه افتاد

سلام خوبی؟-

با بی حوصلگی گفت

!اصلاً خوب نیستم. از دیشب با بابا جر و بحث داریم-

نمی‌ذاره پیام خونه؟-

!نه تنها نمی‌ذاره بیای خونه، کارتهای اعتباریتم مسدود کرده-

با چشمای گرد شده نگاش کردم

!چی؟ حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟-

نگران نباش؛ خودم برات یه خونه می‌گیرم.

باشه، پس ازت به عنوان قرض قبول می‌کنم.

با اخم نگام کرد.

این چه حرفیه؟ تو خواهرمی.

همین که گفتم؛ وگرنه قبول نمی‌کنم.

سری از روی تاسف تکون داد.

پس بریم چند تا خونه ببینیم.

باشه، ولی نمی‌خوام بزرگ باشه یا توی منطقه بالا باشه.

وای نفس دیونم کردی؛ یعنی این قدر برات غریبم؟

نه نیستی؛ ولی می‌خوام همه چی رو با تلاش خودم به دست بیارم و بعداً بتونم کارایی که برام کردی رو جبران کنم.

مجبوری قبول کرد. با هم چند تا خونه دیدیم؛ از یکی از خونه‌ها خیلی خوشم اومد. با این که کوچیک بود؛ ولی، به دلم نشست. با این که نیکان اصلاً راضی نبود؛ قرار شد همون خونه رو بخریم.

خیلی خسته شده بودیم؛ ولی، مجبور بودیم برای خونه یکم وسیله بخریم. برای این که می‌خواستم هزینه زیاد نشه گفتم:

می‌خوام وسایل دست دوم بخرم.

با عصبانیت گفت

!یعنی چی؟ نفس هر چی گفتم قبول کردم. اصلاً وسایل خونه رو به عنوان هدیه بهت دادم.

تا خواستم مخالفت کنم دستش رو به معنی سکوت بالا برد و با جدیت گفت

تو برو خونه‌ی جدیت تا من وسایل رو سفارش بدم.

مجبوری قبول کردم. باهات خدافظی کردم و به سمت خونه‌ی جدیدم راه افتادم. می‌خوام به بابا ثابت کنم که بدون پول اونم می‌تونم زندگی کنم؛ می‌خوام کاری کنم که بهم افتخار کنه

حدود نیم ساعت بعد به خونه رسیدم.

خونه قدیمی بود؛ یه حیاط کوچیک داشت که تصمیم گرفته بودم توش گل و گیاه بکارم. داخل خونه هم نیاز به تعمیرات داشت. کاغذ دیواری‌های خونه پوسیده شده بود و باید تعویض می‌شدن. می‌خواستم این خونه رو بدون این که از کسی کمک بگیرم از نو بسازم. تصمیم گرفتم تا وقتی نیکان بیاد خونه رو تمیز کنم. مواد شوینده‌ایی که قبلاً خریده بودم رو برداشتم و شروع به تمیز کردن خونه کردم. سال‌ها بود که کسی این جا زندگی نمی‌کرد؛ به خاطر همین، خیلی کثیف بود؛ ولی، خدا رو شکر خونه کوچیک بود و تمیز کردنش زیاد وقتم رو نمی‌گرفت. چند ساعت گذشت. تقریباً پذیرایی خونه رو تمیز کرده بودم. آشپزخونه هم کار زیادی نداشت. صدای زنگ بلند شد؛ سریع بلند شدم و رفتم در رو باز کردم که نیکان با چند نفر اومد داخل

وسایل خونه رو آوردن؛ هر جا بخوای می‌دارن.

آخه هنوز خونه کامل تمیز نشده.

فردا یکی رو می‌فرستم کمکت، بعدش می‌گم بیان خونه رو درست کنن.

باشه، ولی امشب می‌خوام همین جا بمونم.

نه، شما همراه من میای هتل-

اخم کردم

!قرار بود فقط تو خرید وسایل بهم کمک کنی-

مگه تو نمی‌خوای بری دانشکده افسری؟-

یه تای ابرم رو بالا دادم

خب؟-

می.تونم کمکت کنم-

با هیجان گفتم

جدی؟ پس چرا زودتر نگفتی؟-

!فکر نمی‌کردم روی تصمیمت پا فشاری کنی؛ ولی، اگه به حرفام گوش کنی اجازه میدم-

چشمک زدم

باشه اصلاً هر چی تو بگی؛ خوبه؟-

حالا مثل بچه‌ی خوب باهام میای هتل تا فردا ببرمت پیش دوستام-

!چشم بریم-

با هم سمت هتل راه افتادیم؛ توی راه با دوستش تماس گرفت و برای فردا قرار گذاشت

منم که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم. تا رسیدن به هتل کلی سر به سر هم گذاشتیم؛ وقتی رسیدیم یه اتاق رزرو کرد. کلیدش رو بهم داد و چون بابا بهش زنگ زد مجبور شد بره؛ وگرنه قرار بود پیشم بمونه. سوار آسانسور شدم. اتاقم طبقه‌ی سوم بود؛ وقتی به طبقه‌ی مورد نظر رسیدم پیاده شدم و سمت اتاقم راه افتادم. وقتی پیداش کردم با کلید در رو باز کردم و داخل رفتم. اتاق شیک بود. دکوراسیونش مشکی سفید بود و دو تا تخت هم داشت. خیلی خسته بودم؛ به خاطر همین زود لباسام رو در آوردم و گوشه‌ای از اتاق پرت کردم

روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم. زیاد طول نکشید که خواب مهمون چشمام شد

با صدای گوشیم چشم باز کردم و خمیازه‌ای کشیدم. تماس رو وصل کردم و خواب آلو دگفتم

جانم؟-

نفس پایین منتظرتم؛ تو هنوز خوابی دختر خوب؟-

هنوز خوابم می‌اومد؛ به خاطر همین با گیجی گفتم

!برای چی منتظر منی؟-

با صدایی که توش خنده موج می‌زد گفت

مگه من با دوستم به خاطر شما قرار نذاشتم؟-

مثل فنر از جام بلند شدم و هول شده گفتم

!باشه صبر کن زود حاضر می‌شم-

باشه منتظرم-

گوشی رو قطع کردم. سریع سمت چمدونم رفتم و مانتو شلوار سورمه‌ای پوشیدم. موهام رو کامل جمع کردم و شالمم آزاد روی سرم انداختم و ادکلن خوش‌بویی زدم

کیفم رو روی شونم انداختم و از اتاق بیرون اومدم. سوار اسانسور شدم و پایین رفتم. نیکان به دیوار تکیه داده بود؛ کت اسپرت مشکی با شلوار کتون پوشیده بود. همیشه خوش تیپ بود! با لبخند سمتش رفتم و گفتم

!چه تپیی زده داداشم-

خندید

زبون نریز! زود باش بریم که دیرمون شده-

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

چشم، بریم-

سرش رو تکون داد و با هم سمت ماشینش راه افتادیم

نفس هنوزم روی تصمیمت پا فشاری می‌کنی؟-

آره داداش، من عاشق این شغلم-

نیکان سرش رو تکون داد؛ دزدگیر ماشین رو زد و سوار شدیم. خیلی هیجان داشتم؛ بالاخره قرار بود به آرزوم برسم

:کلافه گفتم

پس کی می رسیم؟-

تک خندهی مردونه ایی کرد

صبر کن عزیزم، نزدیکیم-

سرم رو تکون دادم. بی صبرانه منتظر بودم. حدود یک ربع بعد، جلوی کلانتری ایستاد

تو پیاده شو تا من ماشین رو پارک کنم-

باشه زود بیا-

چند دقیقه بعد برگشت و با هم داخل رفتیم. گوشیش رو از جیبش بیرون آورد

الو، میثم-

شخص پشت تلفن چیزی گفت که بعدش نیکان گفت

آره، آره، رسیدیم-

کمی مکث کرد و گفت

باشه، الان میایم-

تماس رو قطع کرد

طبقه‌ی بالا منتظر مونه-

باشه بریم-

خیلی استرس داشتم؛ دستام یخ بسته بود. هنوزم باورم نمی‌شد. از پله‌ها بالا رفتیم

کلانتری خیلی شلوغ بود. صدای داد و فریاد شخصی همه جا رو پر کرده بود

دلم می‌خواست بمونم بدونم جریان چیه که دستم توسط نیکان کشیده شد و من رو به سمت اتاقی برد

وا نیکان، می‌خواستم بدونم چی شده-

!امروز وقت فوضولی نیست؛ همین الانشم کلی دیر کردیم-

حق با اون بود؛ وقت نداشتیم

:باید هر چی زودتر وارد دانشکده‌ی افسری می‌شدم. تقه‌ایی به در اتاق زد. صدای جدی مردونه‌ایی گفت

!بفرمایید-

در اتاق رو باز کردیم داخل شدیم

پسر به احتراممون بلند شد. مردونه با نیکان دست داد. خیلی خوشتیپ بود. قد بلندی داشت؛ چشمای سبز، پوست برنز و با هیکل ورزش کاری،

با صدای نیکان به خودم اومدم و با گیجی نگاهش کردم

چیزی گفتی؟-

از خنده سرخ شده بود. وای فکر کنم فهمید داشتم پسره رو نگاه می‌کردم! خاک تو سرم آبروم رفت. با خجالت سرم رو پایین انداختم

.هیچی میثم جان گفتن بشین-

بدون حرف نشستم. دیگه روم نمی‌شد سرم رو بلند کنم؛ خیلی خجالت می‌کشیدم

خب شما می‌خواید تو چه قسمتی کار کنید؟-

وای خدا حالا چه جوری جوابش رو بدم؟ نفس عمیقی کشیدم. سرم رو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم

اگه خدا بخواد قسمت جنایی-

!خوبه، می‌تونم بهتون کمک کنم. نیکان به گردنم خیلی حق داره-

.این چه حرفیه داداش-

نمی‌دونستم منظورش چیه! باید سر فرصت ازش می‌پرسیدم

.لیخند زد

دارم حقیقت رو می‌گم! الانم هر کاری از دستم بر بیاد برای خواهرت انجام میدم-

.پس خواهرم دستت امانت-

.حتماً-

بعد از گفتن این حرف رو به من ادامه داد

شما رو برای آزمون ثبت نام کردم. بعد از دریافت نتیجه آموزش هاتون شروع می‌شه.

بعد از این که حرف زدیم و شرایط رو برام توضیح داد؛ تصمیم گرفتیم برگردیم خونه

خدافظی کردیم و از کلانتری بیرون اومدیم. قرار بود چند روز دیگه آزمون بدم. می‌دونستم که موفق میشم

از نیکان خواستم من رو به خونه برسونه تا یکم اون جا رو مرتب کنم. به اجبار قرار شد دو نفر رو برای کمک بفرسته

لباسام رو در آوردم و مشغول تمیز کردن خونه شدم. حدود یک ساعت بعد نیروی کمکی هم رسید. با کمکشون کل خونه رو تمیز کردیم و خونه رو با سلیقه‌ی خودم چیدیم. دستمزدشونم هر کاری کردم پرداخت کنم نداشتن و گفتن با نیکان حساب می‌کنن. خیلی خسته شده بودم؛ حتی حوصله‌ی غذا خوردنم نداشتم. با این که از صبح چیزی نخورده بودم؛ ولی، میلی به غذا نداشتم؛ به خاطر همین تصمیم گرفتم اول دوش بگیرم و بعدش بخوابم

حوله و لباسام رو از چمدون برداشتم و به حمام رفتم

زیر دوش آب گرم وایسادم تا کمی از خستگی کم بشه

وقتی حمام کردم؛ حوله رو دورم پیچیدم و بیرون اومدم

سشوار رو برداشتم و به برق زدم و مشغول خشک کردن موهام شدم. وقتی کارم تموم شد سشوار رو جاش گذاشتم. لباسام رو پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم. این قدر خسته بودم که زود خوابم برد

روز آزمون رسیده بود؛ خیلی استرس داشتم؛ باید قبول می‌شدم! نیکان خیلی بهم امیدواری می‌داد. من رو رسوند و قرار شد تا وقتی آزمون تموم شه منتظرم بمونه. دو ساعت طول کشید تا امتحانم تموم شه. با خوش حالی از سر جلسه بیرون اومدم. نیکان توی ماشین نشسته بود. سوار ماشین شدم

نیکان با هیجان گفت

خب شیری یا روباه؟-

چشمک زد

مثل همیشه شیرم-

خم شد و گونم رو بوسید

ایشا الله همیشه لبات خندون باشه-

خندیدم

مرسی عزیزم-

برسونمت خونه؟-

آره خیلی کار دارم-

باشه-

من رو به خونه رسوند. از خوشحالی نمی‌دونستم چی کار کنم! برای اولین بار تو زندگیم برای خودم تصمیم گرفته بودم

"چهار سال بعد"

توی اتاقم نشسته بودم که تقه‌ایی به در خورد.

جدی گفتم:

بفرمایید.

در باز شد و لیلا داخل اومد و با لبخند گفت:

!خسته نباشی جناب سروان-

!چند بار بگم این قدر نگو سروان؟ الان که کسی پیشمون نیست-

چشمکی زد.

چشم، حتماً! حاضر شو بریم که حسابی از صبح خسته شدی-

باشه، بریم-

بلند شدم و کیفم رو برداشتم و از اداره بیرون اومدم.

سوار تاکسی شدیم.

امشب میای خونه‌ی ما؟-

نه، نمی‌شه که، همش مزاحم شما می‌شیم-

وا! این چه حرفیه؟-

نه دیگه! تو امشب بیا خونمون-

باشه، پس من میام-

لبخند زدم

مرسی که هستی. آگه شماها نبودین تا حالا حتماً دیوونه می شدم-

این حرف رو نزن. به زودی هم با بابات آشتی می کنی-

فکر نکنم دیگه بابا من رو بخواد-

مگه می شه؟ هیچ پدری نمی تونه از دخترش بگذره-

پنج سال کم نبود؟ چند بار رفتم شرکت؟-

باشه عزیزم، حالا خودت رو ناراحت نکن-

تا رسیدن به خونه با هم دیگه درد و دل کردیم. چه قدر خوشحال بودم که لیلا پیشم بود

پول تاکسی رو حساب کردیم و پیاده شدیم

در خونه رو با کلید باز کردم. توی این پنج سال خیلی خونه رو تغییر داده بودم. توی حیاط همون طور که می خواستم کلی گل و گیاه کاشتم و خونه رو از نو ساختم. هیچ وقت کمک نیکان رو فراموش نمی کنم. داخل رفتیم؛ لباسامون رو در آوردیم

اوای من خیلی گشتمه-

الان زنگ می‌زنم از بیرون غذا بیارن-

باشه-

زنگ زدم به رستوران و سفارش دو تا پیتزا دادم. جفتمون خیلی خسته بودیم. لیلا روی مبل نشسته بود و کانالا رو بالا و پایین می‌کرد. کنارش نشستم

نظرت چیه چند روز بریم مسافرت؟-

شونه بالا انداخت

نمی‌دونم، آگه ماموریت پیش نیاد-

با بی حوصلگی گفتم

آره، از شانسن ما کلی کار میریزه سرمون-

اهوم مثل سری پیش-

صدای زنگ بلند شد

حتماً غذا رو آوردن-

من میرم غذا رو تحویل می‌گیرم-

نه بشین خودم میرم-

بلند شدم غذا رو تحویل گرفتم و اومدم داخل. میز رو چیدم و با لیلا مشغول غذا خوردن شدیم و غذا رو با شوخی خنده خوردیم

این قدر خسته بودیم که حتی نتوانستیم میز رو جمع کنیم! به اتاق پناه بردیم و طولی نکشید که خوابمون برد

:با صدای زنگ گوشیم چشم باز کردم. هنوز هوا روشن نشده بود. تماس رو وصل کردم و خواب آلود گفتم

بله؟-

جناب سروان زمانی؟-

بله خودم هستم-

جناب سرهنگ گفتن برید به این آدرسی که میگم-

نفسم رو با صدا بیرون دادم

باشه بگید-

(...) خیابون (...) کوچه-

بدون حرف اضافه قطع کردم. گوشی رو پرت کردم اون ور و به ساعت نگاه کردم، سه صبح بود

با غر غر بلند شدم و این قدر سر و صدا کردم که لیلا بیدار شد و خمیازه‌ای کشید

چی شده؟-

نمی‌دونم، از اداره زنگ زدن و گفتن باید برم به یه آدرس-

صبر کن؛ منم باهات میام-

اِنه تو استراحت کن-

من خسته نیستم-

می‌دونستم دروغ می‌گه؛ ولی مثل خودم لجباز بود. لباسامون رو پوشیدیم و از خونه بیرون اومدیم

حالا تاکسی از کجا پیدا کنیم؟-

نمی‌دونم، حالا تا سر خیابون بریم؛ یکی رو پیدا می‌کنیم-

باشه‌ایی گفت و راه افتادیم. تا خیابون راه زیادی نبود؛ به خاطر همین زود رسیدیم؛ ولی، حتی یه دونه ماشینم رد نمی‌شد. با حرص گفتیم:

نمی‌گن ما این وقت شب چه جوری بریم؟-

!خیلی خب حالا، حرص نخور-

همون لحظه گوشی ایلی زنگ خورد

بله؟-

کمی مکث کرد و گفت

بله ما هم داریم میایم-

به حرفش گوش کرد و گفت

آخه زحمتتون می شه-

ساکت شد و پس از چند ثانیه ادامه داد

باشه پس منتظریم-

با کنجکاوی نگاهش می کردیم. وقتی گوشیش رو قطع کرد پرسیدم

کی بود؟-

سرگرد پاکنژاد-

نیشم باز شد

همونی که عاشقت شده-

با حرص به بازوم کوبید

دختره ی ور پریده، صد بار گفتم از این حرفا نزن-

آخ الهی دستت بشکنه-

حقته-

سری از روی تاسف تکون دادم

حدود نیم ساعت بعد سرگرد پاکنژاد اومد و سوار شدیم

!سلام ببخشید مزاحم شدیم-

این چه حرفیه سروان؟ به منم زنگ زدن. حدس زدم باید به شما هم زنگ زنده باشن-

!در هر صورت ممنون-

!خواهش می‌کنم-

لیلا که سکوت کرده بود و هیچ حرفی نمی‌زد

تا وقتی رسیدیم هیچ کدوممون حرفی نزدیم؛ ولی متوجه نگاهای سرگرد از توی آینه به لیلا می‌شدم

وقتی رسیدیم همه جا پر از نیروهای پلیس بود. از ماشین پیاده شدیم؛ با نشون دادن کارت اجازه دادن وضعیت رو بررسی کنیم

یکی از بچه‌های اداره سمتون اومد و احترام نظامی گذاشت

جریان چیه؟-

قربان حدود یک ساعت پیش یکی از ساکنین باهامون تماس گرفت که صداهای عجیبی از خونه می‌شنون. وقتی ما رسیدیم هیچ - خبری نبود. اومدیم داخل با جسد یه مرد مواجه شدیم

!باشه الان بررسی می‌کنم-

با لایلا داخل خونه رفتیم. با دیدن جسد اخمام توی هم رفت؛ به طرز فجیبهی کشته شده بود. چشماش رو از حدقه در آورده بودن؛ زبانش بریده شده بود؛ دست چپش قطع شده بود؛ قلبش از سینه بیرون آورده بودن. حالم داشت بهم می‌خورد؛ به خاطر همین با لایلا از خونه بیرون اومدیم

لایلا با تعجب گفت:

یعنی کی می‌تونه همچین کاری کرده باشه؟-

!نمی‌دونم، ولی مشخصه تعادل روانی نداشته-

من دیگه حاضر نیستم پاموپ رو توی اون خونه بزارم-

!منتظر می‌مونم تا جسد رو ببرن بعدش میرم داخل-

آره، بهتر زودتر بررسی کنیم. خبرنگارا تا الان خبردار شدن؛ بیان اینجا شلوغ می‌کنن و مانع کارمون می‌شن-

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم. گروه تجسس بهمون ملحق شده بود. وقتی جسد رو بردن من و لایلا داخل رفتیم و همه جا رو با دقت بررسی می‌کردیم. خیلی عجیب بود روی دیوار با خون حرف‌های عجیبی نوشته شده بود که معلوم نبود چی بود. چند جای خونه هم صلیب گذاشته شده بود. از همه چی عکس گرفته شده بود. هیچ اثر انگشتی هم نتونستیم پیدا کنیم. وقتی کارمون تموم شد از خونه بیرون اومدیم. بیرون حسابی شلوغ شده بود؛ خبرنگارا تجمع کرده بودن و منتظر بودن تا خبری بهشون بدیم. به محض این که ما رو دیدن به سمتون اومدن و سیلی از سوال سرمون ریخته شد

می‌شه توضیح بدین جریان چیه؟-

!اخم کردم جدی گفتم

ما هنوز هیچ اطلاعاتی نداریم؛ لطفا اینجا رو ترک کنید-

ولی ما می‌خوایم بدونیم چه خبر شده-

انگار متوجه حرفم نشدید؟ گفتم که ما هنوز هیچی نمی‌دونیم-

لیلا هم اصلاً جواب سوالاتشون رو نمی‌داد. بدون این که دیگه جواب بدم سوار ماشین اداره شدیم و به راننده گفتم که سمت اداره راه بیوفته

سرم رو به شیشه تکیه دادم. برام عجیب بود؛ یعنی کی می‌تونه این قدر بی رحم باشه؟ اون نوشته‌های روی دیوار معنی‌ش چی بود؟ گویج شده بودم. سوالاتی زیادی توی ذهنم بود. با صدای لیلا به خودم اومدم

!رسیدیم-

سرم رو تکیه دادم. از ماشین پیاده شدیم و با هم به داخل رفتیم. اداره طبق معمول شلوغ بود. سمت اتاقم راه افتادم و وقتی رسیدم در رو باز کردم. لیلا هم پشت سرم اومد و در رو بست

خب نظرت درباره‌ی این پرونده چیه؟-

کلافه دستی به صورتم کشیدم

نمی‌دونم! تاحالا به همچین موردی بر نخورده بودم-

درسته! مجهولات زیادی تو پروندس-

به نظرت اون نوشته‌های روی دیوار معنی‌ش چی می‌تونه باشه؟-

نمی‌دونم! ممکنه به رمز باشه-

تلفن به صدا در اومد که جواب دادم

بله؟-

جناب سرهنگ همه رو برای جلسه خواستن-

باشه الان میایم-

گوشی رو قطع کردم رو به لیلا گفتم

سرهنگ منتظر مونه! جلسه تشکیل دادن-

باشه بریم-

بلند شدم و چادرم رو روی سرم مرتب کردم. با هم به سمت اتاق جلسه رفتیم

وقتی رسیدیم احترام نظامی گذاشتیم؛ سرهنگ آزاد باش داد و بهمون اشاره کرد که بشینیم. روی صندلی نشستیم

جدی گفت

خب حالا که جمعمون تکمیل می‌خوام جلسه رو با نام خدا شروع کنم-

از جا بلند شد و به سمت پرده‌ی نمایش رفت و تصاویر قتل امروز رو به نمایش گذاشت

همه از دیدن تصاویر صورتشون جمع شد. سرهنگ رو به من گفت

سروان، می‌خوام اتفاقات امروز رو شرح بدی-

با اعتماد به نفس بلند شدم.

امروز قتلی اتفاق افتاد که هممون رو متعجب کرد. روی دیوار کلمات نامعلومی با خون نوشته شده بود. بعضی از جاهای خونه - صلیب گذاشته شده بود و ما هیچ اثر انگشتی در رابطه با قاتل پیدا نکردیم.

عکس‌های بعدی هم به نمایش گذاشته شد.

!ممنون از توضیحاتت سروان، می‌تونی بشینی-

:مجدداً روی صندلیم نشستیم که سرهنگ ادامه داد

هر چی زودتر این پرونده باید حل بشه؛ نمی‌خوام هیچ سهل انگاری توی کارتون ببینم. مفهومی؟-

!همه با هم یک صدا گفتیم بله قربان

!ختم جلسه، می‌تونید برید-

بلند شدیم و همه سالن جلسه رو ترک کردیم. خیلی فکرم درگیر این پرونده شده بود؛ تصمیم گرفتم یه بار دیگه برم اون خونه رو مجدداً بررسی کنم. یه چیزی جور در نمی‌اومد. از لایلا خدافظی کردم. ماشین اداره رو برداشتم و به سمت خونه‌ی مقتول راه افتادم.

خیابونا حسابی شلوغ بود؛ با دست روی فرمون ضرب گرفته بودم. بی صبرانه منتظر بودم تا این ترافیک لعنتی تموم شه. حدود یک ساعت بعد راه باز شد. ۲۰۰ متر جلوتر تصادف شده بود؛ باید حدس می‌زدیم که این ترافیک بی دلیل نبوده

بالاخره بعد از کلی رانندگی طاقت فرسا به خونه مورد نظر رسیدیم. از ماشین پیاده شدم و سمت خونه قدم برداشتم. با هر قدم که به خونه نزدیک می‌شدم استرس بدی به وجودم تزریق می‌شد؛ نمی‌دونستم چرا حس بدی داشتم! در خونه رو باز کردم و داخل رفتم. دست کش رو دستم کردم و با دقت بیشتر به نوشته‌های روی دیوار نگاه کردم. هیچ اطلاعاتی نتونسته بودم در مورد معنی این نوشته‌ها پیدا کنم. توی فکر فرو رفته بودم که ناگهان زیر پام خالی شد. جیغ بلندی زدم و پایین افتادم درد بدی توی پام پیچید. چشمم رو محکم به هم فشردم. با دست مچ پام رو ماساژ دادم. نمی‌تونستم چیزی ببینم؛ همه جا تاریک بود. گوشیم رو در آوردم و چراغ قوش رو روشن کردم. جایی که بودم مثل زیر زمین بود؛ روی دیوار کلمات نامفهومیه کیده کاری شده بود. با سختی بلند شدم. اینجا هم صلیب گذاشته شده بود. لنگون لنگون قدم برداشتم؛ توجهم سمت یه کتاب جلب شد. به سمتش رفتم و کتاب رو برداشتم

وقتی کتاب رو باز کردم با چشمای گرد شده به عکسا و نوشته‌ها نگاه کردم. عکس‌هایی از شیاطین و تو هر صفحه در مورد شون توضیحات کامل داده شده بود. با اداره تماس گرفتم و خواستم مجدد برام یه گروه بفرستن تا دوباره بررسی. های لازمی انجام بشه

از اون زیرزمین بیرون اومدم. هنوزم پام درد می‌کرد؛ از خونه بیرون اومدم. کتابم با خودم برداشتم و تو ماشین گذاشتم. به ماشین تکیه زدم و منتظر شدم تا برسن

همون لحظه متوجه دختر بچه‌ایی حدوداً هشت ساله شدم که گوشه‌ایی کز کرده بود و با ترس به خونه نگاه می‌کرد. سمتش رفتم؛ حتماً چیزی از این خونه می‌دونه که باعث ترسش شده! کنارش نشستم و با خوش رویی گفتم

اسلام عزیزم-

هیچ عکس العملی نشون نداد و فقط به خونه زل زده بود

دستش رو گرفتم

می‌شه ازت یه سوالی بپرسم؟-

بهم نگاه کرد. از نگاهش ترسیدم؛ چشماش قرمز بود؛ خواستم دستش رو رها کنم که محکم دستم رو گرفت. اخمام توی هم رفت. زورش زیاد بود؛ پوست صورتش هر لحظه تیره‌تر می‌شد؛ حفره‌های عمیقی روی صورتش ایجاد شد. آب دهنم رو با صدا قورت دادم. زبونم از ترس بند اومده بود؛ با صدای مردونه‌ی خشنی گفتم

بار آخرت باشه این جا می‌بینمت؛ دلمون نمی‌خواد کسی تو کارمون دخالت کنه-

با ترس خودم رو عقب کشیدم. پوزخندی زد و یهو ناپدید شد

هنوز توی شوک این اتفاق بودم و نمی‌تونستم کوچکترین حرکتی کنم. با صدای آژیر ماشین به خودم اومدم. لایلا با چند نفر از ماشین پیاده شد و با هول خودش رو بهم رسوند

دستای سردم رو گرفت و با نگرانی گفت

حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟-

با لکنت گفتم

...هی...هی...هیچی-

بدون این که تغییری توی حالتش ایجاد شه ادامه داد

مگه می شه؟ تا حالا تو رو این جوری ندیده بودم-

لبای خشکم رو با زبون تر کردم. می دونستم اگه براش تعریف کنم باور نمی کنه و می گه خیالاتی شدم. سعی کردم صدام نلرزه و تا حدودی هم موفق شدم

گفتم که چیزیم نیس-

دستم رو به دیوار گرفتم و بلند شدم

می خوای بریم بیمارستان؟-

لبخند بی جونی تحویلش دادم

نه عزیزم، خوبم! فقط مچ پام ضرب دیده-

سری از روی تاسف تکون داد

چرا بهمون خبر ندادی می‌خواهی بیای این جا؟-

فکر نمی‌کردم چیز خاصی پیدا کنم-

خیلی خب، تو برو خونه، باقیش با ما-

سرم رو تکون دادم. ازش خدافظی کردم. خودمم دلم نمی‌خواست بیش‌تر از این، این جا بمونم. سوار ماشین شدم و سمت خونه راه افتادم. فردا باید حتماً از همسایه‌ها پرس و جو کنم

به خونه رسیدم. کتاب رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم و داخل رفتم

لباسام رو روی مبل پرت کردم و خودمم روی زمین نشستم. کتاب رو باز کردم و با دقت به نوشته‌ها و عکسا نگاه می‌کردم که یهو چشمم به کلماتش افتاد. دقیقاً مثل همون جمله‌ها روی دیوار بود؛ وقتی ترجمش رو خوندم چشمام گرد شد! یا می‌کشیم یا کشته می‌شیم؛ ما پیروان شیطانیم و زندگیمان وقف شیاطین است

آب دهنم رو قورت دادم و کتاب رو بستم؛ پس مقتول شیطان پرست بوده! فردا گزارش پزشکی قانونی می‌رسید

"آراد"

توی اتاقم نشسته بودم که تقه ایی به در خورد. جدی گفتم

بفرمایید-

در باز شد آراین داخل شد

مامان گفت صدات کنم بیای پایین، مهمون داریم-

یه تایی ابرمو بالا دادم

مهمونمون کی هست؟-

در صورتی که سعی داشت خندش رو پنهون کنه گفت

هیچی، اتوسا خانوم اومدن-

با شنیدن اسمش اخماش توی رف. از دخترای آویزون اصلاً خوشم نمی اومد. ناچار بلند شدم

باشه بریم-

با آراین از پله ها پایین رفتیم؛ اتوسا روی مبل نشسته بود و با مامان صحبت می کرد

جلو رفتم. با دیدنم هر دو سکوت کردن. اتوسا سریع بلند شد. نگاهی به سر و وضعش کردم؛ پوزخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد. لباس قرمز جذبی پوشیده بود؛ آرایش غلیظی کرده بود که نمی تونستی قیافه ی اصلیش رو تشخیص بدی

با عشوه سلام کرد. با سر بهش اشاره کردم بشینه؛ خودم رو به رو شون نشستم

آراین هم کنارم نشست

مامان لبخند مهربونی زد

چند روزی اتوسا جان مهمونمون هستن؛ خانوادش یه مدتی مسافرت رفتن و اتوسا رو پیش ما امانت گذاشتن-

!خب؟ فکر نمی کنم این موضوع به من ربطی داشته باشه-

مامان با شنیدن این حرفم اخماش توی هم رفت و با لحنی عصبی گفت

آراد لطفاً مودب باش.

آتوسا زیر چشمی به بحث ما نگاه می‌کرد

من که حرفی نزدم! فقط گفتم نیازی نبود بهم بگی.

از جا بلند شدم و ادامه دادم

من یه مدت میرم خونه‌ی خودم.

مامان بدون این که تغییری توی حالتش ایجاد کنه گفت

شما حق نداری جایی بری.

با بی حوصلگی گفتم

مامان جان، نمی‌خوام با هم بحث کنیم.

آتوسا با شنیدن این حرف چشمای مشکیش پر از اشک شد دیگه منتظر جوابی از مامان نشدم و از پله‌ها بالا رفتم. پشت سرم آراین هم بالا اومد. در اتاق رو باز کردم؛ داخل رفتم و خودم رو روی تخت پرت کردم

آراین اومد و کنارم نشست. انگار از گفتن حرفی تردید داشت؛ به خاطر همین گفتم

حرفت رو بزن؛ می‌شنوم.

با کمی مکث گفت

روزنامه‌ها رو خوندی؟-

بی تفاوت گفتم

نه، این چند روز سرم شلوغ بود-

بلند شد

پس صبر کن الان میارم تا بخونی-

تا خواستم مخالفت کنم؛ سریع از اتاق بیرون رفت. نفسم رو با صدا بیرون دادم

چند دقیقه بعد آرین با چند تا روزنامه داخل اومد

یه نگاه به اینا بنداز-

سرم رو تکون دادم. روزنامه رو برداشتم. با خوندن قتل‌ها اخمام توی هم رفت

به نظرت عجیب نیست؟-

مگه تو پلیسی؟ خودشون باید حل کنن-

آره، ولی نوشته‌هایی که روی دیوار خونه‌ی مقتول بوده طبیعی نیست-

می‌دونستم منظورش چیه؛ ولی، با بیخیالی گفتم

ببین آرین، من دیگه با جن‌ها ارتباط ندارم.

...ولی-

دستم رو به نشونه‌ی سکوت بالا بردم

ولی نداره؛ همین که گفتم-

بلند شد

باشه، ولی برات متاسفم-

بدون این که منتظر جوابی از من بمونه از اتاق بیرون رفت. توی فکر فرو رفتم؛ خیلی دلم می‌خواست بدونم جریان چیه؛ ولی اصلاً حوصله‌ی دردسر نداشتم؛ می‌دونستم برای این پرونده هیچ قاتلی وجود نداره. هر چی تلاش کنن کمتر به نتیجه می‌رسن و آخرش هم پرونده مختومه اعلام می‌شه. ساعد دستم رو روی چشمم گذاشتم و سعی کردم بهش فکر نکنم؛ زیاد طول نکشید که خوابم برد

"نفس"

مشغول بررسی پرونده بودم که تقه ایی به در خورد

بفرمایید-

ستوان احمدی داخل اومد و احترام نظامی گذاشت. آزاد باش دادم

قربان گزارش پزشکی قانونی به همراه اطلاعاتی که از مقتول می‌خواستید رسید-

خوبه، گزارش روی میز-

پرونده رو روی میز گذاشت

امر دیگه ای ندارین؟-

نه، می تونی بری-

احترام گذاشت و رفت

پرونده رو باز کردم؛ گزارش پزشکی قانونی رو خوندم. قبل از مرگ شکنجه شده و روی تنش کلی اعداد و ارقام نوشته شده بوده. مقتول یه پسر حدوداً سی ساله به اسم فرهود رضایی بوده که دانشجوی حسابداری بوده

پرونده رو بستم و بلند شدم. تصمیم گرفتم دوباره به اون محل برم و از همسایه ها تحقیق کنم

از اداره بیرون اومدم و برای اولین تاکسی دست بلند کردم. سوار شدم و آدرس خونه ی مقتول رو دادم

حدود یه ساعت بعد رسیدم. پول کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم و

سمت یکی از خونه ها رفتم و زنگش رو فشار دادم. طولی نکشید که یه پیرزن اومد و در رو باز کرد

با دیدنم لبخند زد

سلام دخترم-

متقابلاً لبخندی تحویلش دادم

سلام، من از دایره ی جنایی مزاحمتون می شم. می خوام چند تا سوال ازتون بپرسم-

باشه عزیزم، بگو چی می‌خوای بدونی؟-

شما تا حالا رفتار مشکوکی از فرهود رضایی ندیده بودید؟-

نه، آدم بی‌آزاری بود و به کسی کاری نداشت-

روزی که کشته شد شما منزل بودید؟-

آره اون روز صداهای عجیب غریبی از توی خونش می‌اومد-

می‌شه واضح‌تر توضیح بدید؟-

مثل صداهای جیغ یه زن بود؛ یا صدای شکستن شیشه و وسایل خونه-

ولی ما کسی رو توی خونه پیدا نکردیم. شما ندیدید کسی از خونه خارج بشه؟-

نه دخترم، ندیدیم-

باشه، ببخشید که وقتتون رو گرفتم-

این چه حرفیه؟-

خداحافظی کردم و مجدداً از چند تا همسایه‌ی دیگه هم پرسیدم که همشون حرفشون یکی بود

گوشیم زنگ خورد. به شماره نگاه کردم؛ از اداره بود

بله؟-

جناب سروان، سریعاً خودتون رو به آدرسی که می‌گم برسونید-

باشه، بگو-

(...) خیابون (...) کوچه-

خودم رو می‌رسونم-

باشه، زودتر بیاید-

خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم. خدا، این یکی رو به خیر بگذرونه. تاکسی گرفتم و به سمت اون آدرس راه افتادم؛ باید چند روزی ماشین نیکان رو قرض بگیرم

زیاد طول نکشید تا به محل مورد نظر برسم؛ پیاده شدم و محل طبق معمول حسابی شلوغ بود. مردم که انگار فیلم سینمایی اتفاق افتاده مشغول تماشا بودن. سمتشون رفتم و بعد از نشون دادن کارتم اجازه دادن داخل برم؛ چند تا از بچه‌های اداره هم اونجا بودن. هر چی نگاه کردم لایلا رو ندیدم. یکی از مامورین جلو اومد

جناب سروان زمانی؟-

بله خودم هستم-

گفتن شما مسئول رسیدگی به یه پرونده‌ی مشابه همین قتل هستید-

با کنجکاوی پرسیدم

می‌شه با جزئیات برام تعریف کنید؟-

بله البته، حدود یک ساعت پیش یه گزارش دریافت کردیم که مثل همون پرونده که شما در اختیار دارید بوده؛ ما هم نیرو اعزام - کردیم؛ ولی، متاسفانه با جسد مواجه شدیم

می‌خوام جسد رو ببینم-

باشه همراهم بیاید-

با هم داخل رفتیم؛ با دیدن جسد کم مونده بود بی هوش بشم؛ بدنش رو تیکه تیکه کردن بودن! هر کدوم از اعضای بدنش یه گوشه‌ی خونه افتاده بود و بازم مثل قتل قبلی، کلی نوشته روی دیوار بود. با اخم گفتم

باشه من رسیدگی می‌کنم-

سرش رو تکون داد

پس خسته نباشید-

شما هم همین طور-

فضای اون خونه برام سنگین بود. بیرون اومدم

نمی‌فهمیدم، مغزم حسابی درگیر بود. این پرونده مجهولات زیادی داشت که غیرقابل حل کردن بود. تو فاصله دو روز دو تا قتل اتفاق افتاده بود و ما هیچ نوع سر نخ‌ی نداشتیم

جسد رو بردن و حالا نوبت ما بود که کارای لازم رو انجام بدیم. برام عجیب بود که لایلا هنوز نیومده بود؛ به خاطر همین با چند تا از بچه‌ها مشغول بررسی شدیم. چند ساعت بدون وقفه فقط داشتیم کار می‌کردیم؛ ولی به هیچ نتیجه‌ای نرسیدیم. دیگه داشتم عصبی می‌شدم؛ به خاطر همین دست از کار کشیدم و به بچه‌ها گفتم اونا ادامه بدن. بیرون اومدم و گوشیم رو در اوردم و به لایلا زنگ زدم. گوشیش خاموش بود. حتماً کار داشته که گوشیش رو خاموش کرده! تصمیم گرفتم برگردم خونه، به هر حال هر خبر جدیدی می‌شد بهم خبر می‌دادن. به نیکان هم پیام دادم که برای شام بیاد خونمون، اونم حسابی خوشحال شد. خیلی وقت بود ندیده بودمش. مریمم که! مدتی با شوهرش به مسافرت رفته بود. دلم خیلی براش تنگ شده بود

باید سر راه خرید می‌کردم؛ چون هیچی تو خونه نبود؛ به خاطر همین راه افتادم سمت خونه و توی راهم خرید کردم و بعد به خونه رفتم. وسایل رو توی یخچال چیدم. خونه هم که انگار توش بمب منفجر شده بود رو مرتب کردم و غذایی که نیکان دوست داشت درست کردم. حسابی خسته شده بودم! خودم رو روی میبل پرت کردم که چشمم به اون کتاب افتاد. یادمه دیروز توی کمد گذاشتمش؛ پس اینجا چی کار می‌کرد؟

بلند شدم و کتاب رو برداشتم و دوباره توی کمد گذاشتمش

به ساعت نگاه کردم تازه ساعت ۶ بعد از ظهر بود. تصمیم گرفتم دوش بگیرم؛ چون، بوی پیاز داغ گرفته بودم. حوله و لباسام رو برداشتم و به حمام رفتم. زیر دوش وایسادم؛ شامپو رو برداشتم و روی سرم ریختم. برای این که کف توی چشمم نره چشمام رو بستم. داشتم سرم رو با شامپو می‌شستم که حس کردم دستی بین موهام رفت. با وحشت چشمام رو باز کردم که کسی رو ندیدم. حتماً به خاطر این که خسته شدم خیالاتی شدم. دوباره چشمام رو بستم که این دفعه، سرم محکم به دیوار برخورد کرد! هجوم خون رو روی صورتم حس کردم. با زانو روی زمین افتادم و دستم رو به دیوار گرفتم و بلند شدم. به سختی حوله رو برداشتم و تنم کردم. کف زمین پر از خون شده بود. حتی نتونستم شیر آب رو ببندم! از حمام بیرون اومدم. سرم حسابی خون ریزی داشت و سر گیجه هم... داشتم. خودم رو روی تخت پرت کردم؛ چشمام داشت سیاهی می‌رفت و دیگه هیچی نفهمیدم

"آراد"

با صدای آلارم گوشی که هشدار می‌داد باید بیدار شم؛ چشم باز کردم و ره ساعت نگاه کردم. هفت صبح بود؛ باید زودتر به شرکا میرفتم؛ چون یه جلسه‌ی مهم داشتم! بلند شدم و اول دوش گرفتم؛ وقتی از حمام بیرون اومدم در کمد رو باز کردم و کت و شلوار مشکی با پیراهن سرمه‌ایم رو برداشتم و پوشیدم. عطر سردم رو هم به گردنم زدم و موهای مشکیم رو بالا دادم. سویچ ماشینم رو برداشتم و از اتاقم بیرون اومدم. از پله‌های مارپیچ پایین اومدم و رفتم تو سالن، همه سر میز نشسته بودن؛ مامان با دیدنم لبخند زد

بیا پسرم بشین-

:اصلاً حوصله‌ی اتوسا رو نداشتم؛ به خاطره همین گفتم

نه، امروز جلسه دارم؛ باید زودتر برم-

!باشه، هر جور راحتی-

.آرین هم بلند شد

منم باهات میام شرکت-

سرم رو تکون دادم و با هم از خونه بیرون اومدیم. سوار ماشینم شدیم. آرین حسابی توی فکر بود

چی شده؟-

با شنیدن صدام به خودش اومد

دیشب بازم یه قتل اتفاق افتاده-

کلافه دستم رو بین موهام بردم

چند بار بگم؟ بی خیال این موضوع شو-

با عصبانیت گفت

تو می تونی کمک کنی؛ ولی هیچ کاری انجام نمیدی-

جدی گفتم

من خیلی وقته جن گیری رو کنار گذاشتم؛ سعی کن این رو تو مغزت فرو کنی-

روش رو برگردوند. می دونست کاری رو که نخوام انجام نمیدم. تا رسیدن به شرکت دیگه حرفی نزدیم

از ماشین پیاده شدم؛ سویچ رو به نگهبان داد که ماشین رو داخل بیاره و با آرین بالا رفتیم. منشی به احتراممون بلند شد

خوش اومدین آقای مهندس-

:سرد گفتم

مهمونا برای جلسه اومدن؟-

بله منتظر شمان-

خوبه-

سمت اتاق جلسه رفتیم. در رو باز کردم؛ همه با دیدنم بلند شدن؛ با دست اشاره کردم که بشینن و خودمم روی صندلیم نشستم

!خب، امروز قرار بود پیشنهادتون رو مطرح کنید-

مهندس نیازی بلند شد

بله، الان توضیح میدم براتون، ما می‌خوایم به مجتمع فرهنگی توی ترکیه بسازیم که می‌خوام شرکت شما این کار رو بر عهده بگیره-

تا خواستم حرفی بزنم متوجهی هاله‌ی سیاهی شدم که دور تا دور اتاق میچرخید

:زیر لب گفتم

هامین-

:نیازی با تعجب گفت

چیزی فرمودین؟-

انه، باشه قبول می‌کنیم-

لبخند زد

!ممنون، مهندس-

سرم رو تکون دادم؛ بلند شدم و سریع از اتاق جلسه بیرون اومدم. به اتاقم رفتم و به منشی هم گفتم هیچ کس حق ورود به اتاقم رو نداره. در اتاقم برای اطمینان قفل کردم

چند بار اسم هامین رو صدا کردم که بعد از چند دقیقه ظاهر شد و رو به روم وایساد

برای چی اومدی؟-

:با استرس گفت

به کمکت نیاز دارم-

اخم کردم

من دیگه با دنیای شما کاری ندارم-

خواهش می‌کنم؛ اگه کاری نکنیم دنیا بهم می‌ریزه-

یه تایی ابرومو بالا دادم

منظورت همین قتلابیه که داره اتفاق می‌وفته؟-

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد.

خب؟ اینا چه ربطی به من داره؟-

ببین آراد اینایی که دارن کشته می‌شن از فرقه‌ی شیطان پرستان؛ اگه مانعشون نشیم طایفه جن‌ها و شیطان پرستا به جون هم می‌افتن-

می‌خوای چیکار کنی؟-

:کلافه گفت

نمی‌دونم، باید با کمک هم یه کاری کنیم-

باشه سعی خودم رو می‌کنم-

راستی یادم رفت یه موضوعی رو بهت بگم-

با کنجکاوی نگاش کردم

می‌شنوم-

یه دخترس که پلیسه، خیلی داره تو کارا دخالت می‌کنه؛ اگه پیش بره براش دردرس می‌شن؛ همین دیشب راهی بیمارستان شد-

باشه، اگه بتونم باهش حرف می‌زنم-

پس من میرم و بازم میام-

سرم رو تکون دادم که در یه چشم بهم زدن غیب شد

همون لحظه صدای زنگ تلفن بلند شد؛ سمنش رفتم و جواب دادم

بله؟-

آقای مهندس، برادرتون منتظرن تا بیان داخل-

باشه بگو بیاد-

گوشی رو قطع کردم و در رو باز کردم و به پشت میزم برگشتم. نشستم و منتظر شدم تا بیاد

تقهایی به در خورد

بیا تو-

آرین داخل شد و رو به روم نشست

تعریف کن چی شد که با عجله از جلسه اومدی بیرون؟-

علت خاصی نداشت-

اطمینان داری؟-

جدی گفتم:

برو به کارت برس؛ دلیل نمی بینم بهت توضیح بدم-

باشه، هر جور راحتی-

بلند شد و از اتاق بیرون رفت؛ نمی‌تونستم حرفی به آرین بزنم؛ چون ممکن بود برآش درد سر درست کن

توی فکر رفتم. چرا شیطان پرستا به قتل می‌رسن؟ نمی‌تونه بی علت باشه! باید سریع‌تر بفهمم؛ وگرنه اوضاع از اینی که هست بدتر می‌شه. یه مدتم باید از خانوادم فاصله بگیرم. نمی‌خوام برای اونا مشکل ساز بشه. با اومدن هامین پیشم باز توجه جنا طرفم جلب می‌شه و این اصلاً به نفعم نیست

از شرکت بیرون اومدم و قبلمش به منشی گفتم که یه مدت به مسافرت میرم و همه‌ی کارا رو به آپارین وا گذار کردم. ماشینم رو نگهبان جلوی در آورده بود؛ به خاطره همین معطل نشدم و سوار ماشین شدم و به سمت خونه‌ی خودم راه افتادم

توی راه همش فکرم درگیر حرفای هامین بود؛ باید زودتر یه فکری می‌کردیم. به خونه رسیدم؛ در رو با ریموت باز کردم و ماشین رو تو باغ پارک کردم و پیاده شدم. نمای خونه با کاشی‌های سفید تزیین شده بود. به باغ نگاه کردم تمام گل و گیاهش رو با دست‌های خودم کاشته بودم! داخل رفتم

خونه کاملاً مرتب بود؛ خدمتکارا هم از قبل مرخص کرده بودم. نمی‌خواستم کسی از کارم سر در بیاره. خونه‌ی نسبتاً بزرگی بود و دکوراسین مشکی داشت. علاقه‌ایی به رنگ‌های روشن نداشتم؛ حتی اتاقم رنگش تیره بود. روی مبل نشستم. پاکت سیگار رو از جیبم بیرون آوردم و با فنک طلایی رنگم روشنش کردم و پک محکمی بهش زدم. روزنامه رو برداشتم؛ خبرهای جدیدی درباره‌ی قتل دوم نوشته بود. دود سیگار رو بیرون دادم و روزنامه رو کنار گذاشتم. سیگار رو خاموش کردم و چشمام رو بستم. توی ذهنم چند بار اسم هامین رو صدا کردم و ازش خواستم به این جا بیا

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که رو به روم ظاهر شد؛ اشاره کردم بشینه؛

کنارم نشست و با بی حوصلگی گفت

چرا احضار کردی؟-

می‌خوام بدونم چرا فرقه‌ی شیطان پرستا با شما مشکل دارن؟-

با ما مشکل ندارن؛ در واقع با جن های کافر مشکل دارن-

بیه تایی ابرومو بالا دادم

خب؟ علتش؟-

شونه‌ای بالا انداخت

نمی‌دونم، هنوز متوجه نشدم-

پس باید زودتر بفهمی-

باشه، فهمیدم بهت خیر میدم-

سرم رو تکون دادم

منم می‌خوام برم خونه‌ی مقتول رو ببینم-

خوبه، ولی مواظب خودت باش؛ ممکنه چیزای خوبی در انتظارت نباشه-

حواسم هست؛ نمی‌خوام این قضیه زیاد طول بکشه-

بلند شد

اگه کاری نداری من برم؟-

نه، می‌تونی بری-

به محض تموم شدن این حرفم مثل همیشه غیب شد

فردا باید برم اون خونه رو ببینم. حتماً چیزایی بوده که پلیس ها نتونستن بفهمن. حس خوبی نسبت به این موضوع نداشتم؛ ولی، دیگه راه برگشتی نداشتم. باید تا آخرش می رفتم. توی فکر بودم که متوجه صداهای عجیبی از توی آشپزخونه شدم. دستم رو به صورتم !کشیدم؛ انگار از همین حالا بازی شروع شد. باز جن ها سراغم اومدن

کاغذ و قلمی برداشتم؛ چند تا دعا نوشتم و جاهای مختلف خونه گذاشتم تا حداقل ورودشون به خونه کمتر بشه. بلند شدم و دوربین های مداربستهی خونه رو هم فعال کردم و به سمت اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. باید خودم رو برای مقابله باهاشون آماده می کردم

نمی دونم چه قدر فکر کردم که خوابم برد

"نفس"

با سر درد بدی چشم باز کردم؛ همه جا رو تار می دیدم. چند بار پلک زدم تا دیدم بهتر شد. به اطرافم نگاه کردم؛ سرم بهم وصل شده بود و چند تا دستگاہ به بدنم وصل شده بود که علایم حیاتی بدنم رو نشون می داد. دستم رو به سرم نزدیک کردم و روی سرم گذاشتم. کل سرم باند پیچی شده بود و خیلی تیر می کشید. همون لحظه در باز شد و یه پرستار داخل شد. وقتی فهمید به هوش اومدم به سرعت از اتاق خارج شد و بعد از چند دقیقه با یه مرد مسن که روپوش سفیدی تنش بود داخل شد

مرد با لبخند گفت:

خوبی دخترم؟-

لبام رو با زبون تر کردم و گفتم

سرم درد می کنه-

طبیعیه، ضربهی بدی به سرت خورده بود-

کی من رو آورد اینجا؟-

بردارت وقتی تو رو توی اون وضعیت می بینه سریع می رسونتت بیمارستان، خیلی شانس آوردی که ضربه‌ی مغزی نشدی؛ یادت -
میاد چه اتفاقی برات افتاد؟

هرچی فکر کردم یادم نیومد؛ بدتر سردرد می گرفتم

با درد گفتم

نه، هیچی یادم نیست-

خیلی خب، به خودت فشار نیار! می گم پرستار بهت آرام بخش تزریق کنه-

سرم رو تکون دادم که پرستار یه آرام بخش بهم تزریق کرد. چشمم کم کم بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم

با صدا شدن اسمم توسط فردی چشمم رو باز کردم. هر چی اطرافم رو نگاه کردم کسی رو ندیدم؛ ولی، صداها مدام تکرار می شد. دیگه داشتم به مرز جنون می رسیدم که در باز شد و نیکان داخل شد. به محض اومدنش صداها قطع شد؛ نیکان با نگرانی اومد سمتم و دستم رو گرفت

می دونی چه قدر من رو ترسوندی؟ الان خوبی؟-

بدون این که سوالشو جواب بدم گفتم

تو هم اون صدا رو شنیدی؟-

با تعجب نگام کرد

کدوم صدا؟-

آب دهنم رو قورت دادم و با ترس گفتم

نمی‌دونم، یکی اسمم رو صدا می‌زد؛ ولی وقتی تو اومدی صداها قطع شد.

:سریع بلند شد و با نگرانی گفت

.الان می‌گم دکترت بیاد.

.دستشو گرفتم

.نه، نه! نیازی نیست بری.

.نفس تو حالت خوب نیست؛ بذار بگم دکتر بیاد معاینت کنه.

:اخم کردم و با عصبانیت گفتم

.من خوبم؛ چیزیم نیست؛ حالا هم بشین؛ نیازی به دکتر ندارم.

.مجبوری قبول کرد و کنارم روی تخت نشست

دیروز از مراقبت‌های ویژه منتقلت کردن بخش، تو هنوز یادت نمیداد چه اتفاقی برات افتاد؟.

.نه، وقتی می‌خوام بهش فکر کنم سرم درد می‌گیره.

!حق داری، خون زیادی هم از دست دادی؛ خدایی نکرده آگه یکم دیرتر رسیده بودم معلوم نبود چه بلایی ممکن بود سرت بیاد.

.حالا که خوبم، می‌خوام زودتر از بیمارستان مرخص شم.

تا وقتی دکتر بگه باید اینجا بمونی-

می‌دونی که حرفم یکیه! می‌خوام از این جا برم-

سری از روی تاسف تکون داد

حداقل تا فردا این جا باید بمونی-

باشه، فقط تا فردا، به لیلا خبر دادی؟-

آره، بنده خدا همش این جا بو؛ دیگه از اداره باهات تماس گرفتن مجبور شد بره-

با کنجکاوی پرسیدم

نفهمیدی جریان چی بود؟-

نه، فقط با عجله رفت-

توی فکر رفتم؛ یعنی چی بهش گفتن؟ باید زودتر بفهمم

نیکان گوشیت رو بده بهم-

سرش رو تکون داد و گوشیش رو بهم داد. سریع با لیلا تماس گرفتم؛

بعد از این که چند تا بوق خورد تماس وصل شد و صدای خستش توی گوشم پیچید

بله؟-

.سلام لیلا-

:یهو با هیجان گفت

نفس خودتی؟-

.خندیدم

.نه پس روحشم؛ از اون دنیا دارم باهات حرف می‌زنم-

!وای خدا رو شکر، نمی‌دونی چه قدر ما رو نگران کردی-

خوبم عزیزم، خبری از پرونده نشده؟-

.تو فعلاً به فکر سلامتیت باش-

:کلافه گفتم

.یه سوال ازت پرسیدما-

:با حرص گفت

.هیچ خبری نیست؛ هنوز نتونستیم سر نخ پیدا کنیم-

.باشه منم فردا مرخص می‌شم میام سرکار-

با صدای تقریباً بلندی گفت

چی؟ اصلاً امکان نداره؛ باید حالت کاملاً خوب شه.

می‌دونستم بحث باهاتش فایده نداره؛ به خاطره همین گفتم

باشه؛ پس بعداً می‌بینمت.

باشه عزیزم، فعلاً.

فعلاً.

گوشی رو قطع کردم و به نیکان دادم

هنوز حس خواب آلودگی داشتم؛ احتمالاً به خاطر داروهایی که بهم تزریق کردن هس. خمیازه‌ای کشیدم که نیکان با خنده گفت

بازم خوابت میاد؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم

باشه، من همین جام؛ تو بخواب.

نه، تو برو خونه، خیلی خسته شدی.

اخم کرد

بخواب، من همین‌جام.

با لبخند گفتم

مرسی که پیشمی-

اخماش باز شد و متقابلاً لبخندی تحویل داد. خم شد و پیشونیم رو بوسید. چشمام رو بستم و خیلی زود خوابم برد

"یک هفته بعد"

حالم خیلی بهتر شده بود. از فردا می‌خواستم کارم رو توی اداره شروع کنم؛ خیلی وقت از دست داده بودم؛ باید هر چی زودتر این پرونده رو حل می‌کردم. توی خونه نشسته بودم که صدای زنگ بلند شد. بلند شدم و در رو باز کردم. لیلا بود؛ لبخندی زدم

خوش اومدی-

مرسی عزیزم-

با هم رفتیم داخل و روی مبل نشستیم

خب، می‌بینم که بهتری-

آره، خدا رو شکر خوبم-

هنوزم چیزی یادت نمیاد؟-

نه دلم نمی‌خواد بهش فکر کنم-

ما هم وقتی خونه رو گشتیم چیزی پیدا نکردیم-

مهم نیست. فعلاً می‌خوام روی پرونده تمرکز کنم.

تو تونستی معنی کلمات رو پیدا کنی؟-

آره پیدا کردم؛ با سرهنگم حرف زدم قرار شد فردا مجدداً جلسه تشکیل بده.

خب؟ معنیشون چی هست؟-

بلند شدم.

صبرکن الان میام.

سرش رو تگون داد. منم سریع رفتم توی اتاق کتاب رو از توی کمد برداشتم و دوباره پیش لایلا نشستم. کتاب رو باز کردم معنی کلمات رو بهش نشون دادم.

از تعجب دهنش باز مونده بود.

یعنی اینایی که کشته می‌شن شیطان پرستن؟-

آره، ولی خب موضوع اصلی اینه که چرا کشته می‌شن؟-

ما حتی نتونستیم اثر انگشت پیدا کنیم.

آره، پرونده خیلی مجهوله.

حالا نمی‌خواد زیاد خودت رو درگیر کار کنی؛ تازه از بیمارستان مرخص شدی.

من حالم خوبه؛ چند بار باید بگم؟-

می‌دونم عزیزم، برای خودت می‌گم-

باشه، اصلاً حرفی از پرونده نزنیم؛ می‌خوای با ستاره قرار بزاریم بریم بیرون؟-

آره فکر خوبیه؛ اتفاقاً اونم خیلی دلش برات تنگ شده-

خوبه؛ پس زنگ بزن-

سرش رو تکون داد. گوشیش رو در آورد و با بچه‌ها هماهنگ کرد تا نیم ساعت دیگه همه کافی شاپ ستاره باشیم

من میرم حاضر شم-

باشه، منم امروز ماشین بابا رو قرض گرفتم؛ بیرون منتظرتم-

سرم رو تکون دادم و سریع رفتم توی اتاق، در کمدر باز کردم و مانتو شلوار سفیدی برداشتم. شال کرم رنگی هم روی سرم انداختم و با عطر مخصوصم دوش گرفتم

از خونه بیرون اومدم و سوار ماشین شدم و به سمت کافی شاپ راه افتادیم. توی راه کلی خندیدیم و شوخی کردیم. بعد از یک ساعت رسیدیم و همزمان با ما دخترا هم رسیدن. با هم داخل رفتیم و سر یه میز نشستیم که گارسون اومد

چی میل دارین؟-

رو به ستاره که یکی از دوستای دبیرستانمون بود گفتم

خب چی می‌خوری؟-

مثل همیشه قهوه و کیک شکلاتی-

من و لیلا هم همون رو سفارش دادیم

چه عجب ما شما رو دیدیم-

چی کار کنیم؟ سرمون خیلی شلوغه-

آره تو روزنامه‌ها خوندم؛ نتونستین سر نخ پیدا کنید؟-

نه، همه چی مجهوله-

لیلا با غرغر گفت

یه امشب رو در مورد این پرونده حرف نزنید که اصلاً حوصلشو ندارم-

باشه، حرفی نمی‌زنیم-

سفارش‌ها رو آوردن؛ با شوخی و خنده خوردیم. خیلی وقت بود هم دیگه رو ندیده بودیم؛ وقتی کیک و قهوه‌مون رو خوردیم پولش رو حساب کردیم و بیرون اومدیم

خب کجا بریم؟-

نمی‌دونم، من نظری ندارم-

تا خواستم حرفی بزنم متوجه شخصی شدم که از دور بهم زل زده بود. نمی‌تونستم قیافش رو به خوبی تشخیص بدم؛ با دست مریم که روی شونم قرار گرفت به خودم اومدم و چشم از اون فرد ناشناس گرفتم و پرسشی به لیلا نگاه کردم

خوبی نفس؟-

آره خوبم، چیزی گفتی؟-

می‌گم بهتره بریم خونه، فردا باید زود بیدار شیم-

باشه، بریم-

دوباره به اون سمت نگاه کردم؛ ولی، دیگه ازش خبری نبود؛ اهمیت ندادم. از ستاره خدافظی کردیم و سوار ماشین لایلا شدیم و سمت خونه راه افتادیم. نمی‌دونم چرا استرس بدی به جونم افتاده بود. حس می‌کردم قراره یه اتفاقی بیوفته؛ نیم ساعت بعد به خونه رسیدیم. هر چی به لایلا اصرار کردم که شب بمونه قبول نکرد؛ به خاطره همین ازش خداحافظی کردم و داخل رفتم و لباسام رو با یه تاپ شلوارک عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. ساعت رو برای هفت صبح روی زنگ گذاشتم. چشمام رو بستم و طولی نکشید که خواب مهمون چشمام شد.

"آراد"

به ساعت نگاه کردم؛ ۱۲ شب بود. امشب وقتش بود که به اون خونه برم؛ گوشیم زنگ خورد. از جیبم بیرون آوردم و به شماره نگاه کردم؛ آراین بود؛ تماس رو وصل کردم.

بله؟-

سلام داداش کجایی؟-

سلام گفتم که، یه مدت میرم مسافرت-

کی میای؟ مامان همش سراغت رو میگیره-

زمانش مشخص نیست؛ ممکنه طول بکشه-

باشه، هر وقت برگشتی بهم زنگ بزنی.

باشه، فعلاً.

فعلاً.

گوشی رو قطع کردم و دوباره توی جیبم گذاشتم. سویچ ماشینم رو برداشتم و توی باغ رفتم و سوار ماشین شدم. در رو با ریموت باز کردم و ماشین رو روشن کردم. از خونه خارج شدم و به سمت خونه‌ای که توش اولین قتل اتفاق افتاده بود راه افتادم. چون وسط هفته بود خیابونا خلوت بود؛ برای همین زود رسیدم. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم و به اطرافم نگاه کردم. کوچکی خلوت بود؛ به سمت خونه رفتم و از دیوار بالا رفتم و با یه حرکت به داخل خونه پریدم. چراغ قوه رو روشن کردم؛ خونه توی سکوت فرو رفته بود. به آرامی قدم برمی‌داشتم؛ نوشته‌های روی دیوار رو خوندم؛ چند تا عدد هم روی دیوار نوشته شده بود؛ از شون عکس گرفتم؛ ممکن بود یه رمز باشه! یه تیکه از خونه فرو رفته بود؛ بهش دقت کردم و دیدم که به یه زیر زمین ختم می‌شد. با احتیاط پایین رفتم که حس کردم شخصی پشت سرم هس. به آرامی سرم رو برگردوندم و قبل از این که ببینمش سریع رفتم؛ اهمیت ندادم. می‌دونستم حتماً جن بوده؛ با چشمای ریز شده اطرافم رو نگاه می‌کردم. چند قطعه چوب رو جا به جا کردم که متوجه یه دفترچه شدم؛ دفترچه رو برداشتم. کلمات و ارقام نامفهوم روی نوشته شده بود. اون رو توی جیبم گذاشتم. دیگه وقتش بود برگردم خونه، بهو صدای جیغ دخترونه‌ایی از بالا شنیدم؛ سریع رفتم بالا، دختر روی زمین افتاده بود. یه جن که صورتش پر از زخم بود روی قفسه‌ی سینه‌ش افتاده بود و می‌خواست بکشتنش. جلو رفتم و یکی از آیه‌های قرآن رو بلند بلند خوندم که سرش صد و هشتاد درجه چرخید و با چشمای سرخ بهم زل زد. از روی اون دختر بلند شد و سمت اومد و محکم به سینم ضربه زد؛ جوری که چند متر پرت شدم و به دیوار برخورد کردم. از درد نفسم بند اومده بود. دوباره سمت اومد و با لگد چند بار به پهلو هام زد؛ ضرباتش این قدر قدرت داشت که نمی‌تونستم هیچ کاری انجام بدم.

جن روی هوا معلق شد و دوباره می‌خواست سراغم بیاد که با صدای ضعیف شروع به قرآن خواندن کردم که این دفعه جیغ گوش خراشی کشید و ناپدید شد. دختر با عجله سمت اومد و کنارم نشست با نگرانی گفت:

شما حالتون خوبه؟

به سختی نشستم.

خویم.

با کنجکاوی پرسید:

برای چی اومدید اینجا؟-

یه تایی ابروم رو بالا دادم

فکر نکنم به شما مربوط باشه-

اخماش توی هم رفت

بهتره جوابم رو بدید؛ وگرنه، مجبورم شما رو بازداشت کنم-

پس پلیس بود. حتماً همون دخترس که هامین می‌گفت چند روز پیش جن‌ها بهش صدمه زدن. دستم رو به دیوار گرفتم و بلند شدم که به تبعیت از من اونم بلند شد رو به روم ایستاد

جدی گفتم

فقط همین رو بهت می‌گم؛ بهتر پرونده رو مختومه اعلام کنید و دیگه هم اینجا نیایدگ-

پوزخندی زد و مسخره گفت

باشه حتماً به توصیتون گوش می‌کنم. الانم با من میاید اداره‌ی پلیس-

!مثل این که حواست نیست چند دقیقه‌ی پیش نجاتت دادم-

ربطی نداره، شاید اصلاً خودت قاتل باشی-

کلافه بین موهام چنگ زدم

اولاً من قاتل نیستم؛ ثانیاً آگه هم بودم فکر نمی‌کنم این قدر احمق باشم که دوباره برگردم صحنه جرم-

با گستاخی توی چشمم زل زد و گفت

پس بگو این جا چی می‌خواستی؟-

تا خواستم حرف بزنم یه صدایی توی گوشم گفت

لطفاً کمکش کن؛ توی درد سر افتاده؛ ممکنه بلایی سرش بیاد؛ الانم از اینجا برید-

اخمام رفت توی هم، این صدا برام آشنا نبود؛ نمی‌دونستم کیه که باهام ارتباط برقرار کرده؛ دستش رو جلوی صورتم تکون داد

حواست کجاست؟ دارم باهات حرف می‌زنم-

نفسم رو با صدا بیرون دادم و گفتم

بهتره الان از ای نجا بریم؛ ممکنه اتفاقی بیوفته-

سرش رو تکون داد و با هم از خونه بیرون اومدیم. دزدگیر ماشین رو زدم و سوار شدم؛ اونم سوار شد. ماشین رو روشن کردم د راه افتادم

کجا می‌خواید برید؟-

می‌خوام از این‌جا دور شیم؛ بعدش بهت می‌گم جریان چیه-

دیگه حرفی نزد و ساکت نشست. وقتی از اون خونه دور شدم؛ راهنما زدم و کنار خیابون ماشین رو متوقف کردم

جدی گفتم

اول من سوال می پرسم تو جوابم رو بده-

اخم کرد و تا خواست مخالفتی کنه دستم رو به نشونه‌ی سکوت بالا بردم

همین که گفتم؛ وگرنه هیچ جوابی بهت نمی‌دم-

از روی ناچاری گفتم

باشه، چی می‌خواهی بدونی؟-

برای چی این وقت شب اومدی این‌جا؟-

وقتی خواب بودم؛ یکی اومد سراغم و می‌خواست خفم کنه؛ یکی نجاتم داد و بعدش به صدا گفتم بیام این‌جا-

با کنجکاوی پرسیدم

متوجه شدی کی نجاتت داد؟-

سرش رو به نشونه‌ی نه تکون داد

دارم بهت هشدار می‌دم! دیگه سمت این خونه نیا-

باشه حالا تو به سوالاتم جواب بده-

بگو؛ می شنوم-

خودت اینجا چی کار می کردی؟-

بازم یه صدا توی سرم پیچید

همه چی رو بهش بگو؛ به کمکت نیاز داره-

کلافه بین موهام چنگ زدم و اروم زیر لب گفتم

تو کی هستی؟-

فقط کاری که گفتم رو انجام بده-

دختر با تعجب پرسید:

با کی داری حرف می زنی؟-

هیچی، مهم نیست-

مشگوک نگام کرد و ادامه داد

منتظرم تا جوابم رو بدی-

ببین من به طور اتفاقی قتل ها رو توی روزنامه خوندم-

کمی مکث کردم و ادامه دادم

نمی‌خواستم دخالتی کنم؛ ولی مجبور شدم. این پرونده هیچ قاتلی برایش وجود ندارد.

با صدای تقریباً گفت

چی؟ منظورت چیه؟-

منظورم رو واضح گفتم؛ چون این قتل کار به انسان نیست.

با چشمای گرد شده نگاه می‌کرد

یعنی چی که قاتل انسان نیست؟-

کلافه بین موهام چنگ زدم

یعنی این قتل کار موجودات ماورالطبیعیه.

مسخره خندید

این مزخرفات چیه تحویل من میدی؟-

جدی گفتم

همش حقیقته.

باشه، پس حرفات رو بهم ثابت کن.

ماشین رو روشن کردم

.ثابت می‌کنم-

.به سمت خونه‌ی خودم راه افتادم

اسم و فامیلتون چیه؟-

:سرد گفتم

.آراد رادمهر-

.منم نفس زمانی هستم-

:سرم رو تکون دادم که با کنجکاوای پرسید

کجا می‌خوای بریم؟-

خونه‌ی من-

:با تعجب گفت

برای چی خونت؟-

.مگه نمی‌خوای بهت ثابت کنم؟ پس دیگه حرفی نزن-

اخماش توی هم رفت. دست به سینه نشست و نیم ساعت بعد به خونه‌ی من رسیدیم. ماشین رو بیرون پارک کردم و با هم پیاده شدیم و داخل رفتیم. با کنجکاوی خونه رو نگاه می‌کرد

روی مبل نشستیم و اونم رو به روم نشست

مگه نمی‌خواستی ثابت کنی؟ پس چرا نشستی؟-

روی حرفم هستم؛ می‌خوام اون جنی که به تو کمک کرد رو احضار کنم-

با تعجب گفت:

مگه تو جن گیری؟-

یه مدت جن گیری می‌کردم؛ خیلی وقت بود دیگه به دنیاشون کاری نداشتم؛ تا این که این قتلا اتفاق افتاد-

.چاقو رو از توی جیبم بیرون آوردم؛ چون، معمولاً جن‌ها از اجسام فلزی می‌ترسن

بلند شدم و به آشپزخونه رفتم و یه کاسه آب آوردم و پیش دختر برگشتم. کاسه رو روی میز گذاشتم و کمی خونه رو تاریک کردم و نشستم؛ چند سوره از آیات قران رو خوندم و چشمام رو بستم و سعی کردم با جن ارتباط برقرار کنم؛ چند دقیقه بیشتر طول نکشید که صدای شکستن بلند شد؛ چشمام رو باز کردم؛ با فاصله از ما وایساده بود و با صدای خش دار گفت

چرا من رو احضار کردی؟-

به نفس اشاره کردم گفتم

چون می‌خوام بدونم چرا این دختر رو نجات دادی؟-

نزدیکتر اومدم. با تعجب بهش نگاه کردم؛ دقیقاً شکل نفس بود! نیم نگاهی به نفس انداختم؛ از ترس خشکش زده بود

من همزادشم؛ وقتی توی در دسر افتاد خواستم بهش کمک کنم-

پس اونى كه توى خونه باهام ارتباط برقرار كرد تو بودى؟-

درسته، من بودم؛ اگه شما دو تا با هم باشيد قوی تر می شید-

ولی غیر ممکنه، من خودم به تنهایی از پشون بر میام-

به حرفم گوش کن؛ ضرر نمی کنی-

اسمت چیه؟ تا سری بعد راحت تر بتونم باهات ارتباط بر قرار کنم-

هانای هر موقع بهم نیاز داشتی کافیه اسمم رو صدا کنی-

تو اطلاعاتی راجب این قتل داری؟-

نه، هنوز نتونستم چیزی بفهمم-

باشه، هر وقت فهمیدی بهم بگو-

سرش رو تکون داد و تو یه چشم بهم زدن غیب شد

به نفس نگاه کردم؛ هنوز توی شوک بود و نمی تونست باور کنه که دقیقاً یکی شکل خودش رو دیده. بلند شدم و یه لیوان آب براش آوردم

این رو بخور، حالت بهتر می شه-

با دستای لرزون آب رو ازم گرفت و جرعه‌ایی ازش خورد

با صدایی که ترس توش کاملاً بی داد می‌کرد گفت

این یعنی همزادم بود؟-

آره، دلیلی نداره این قدر بترسی؛ تا این جا که مشخصه طرف ماست-

آب دهنش رو با صدا قورت داد و گفت

ولی من نمی‌تونم کمک کنم-

مجبوری؛ چون خودتم توی دردرس افتادی. اگه هانا نجاتت نداده بود تا الان جونت رو از دست داده بودی-

باید چی کار کنم؟-

بهت جن گیری یاد می‌دم -

با چشمای گرد شده نگام کرد و گفت

ولی من از پیشش بر میام-

اخم کردم و جدی گفتم

مجبوری؛ چون، توی درد سر افتادی-

باشه، بهم یاد بده-

به ساعت نگاه کردم؛ نزدیک چهار صبح بود

برو طبقه‌ی بالا، هر اتاقی رو که می‌خوای انتخاب کن. امشب رو همین‌جا بمون. از فردا صبح بهت یاد میدم-

بدون حرف بلند شد و به سمت طبقه‌ی بالا رفت

می‌دونستم قبول می‌کنه؛ چون خودشم می‌ترسید. منم روی کاناپه دراز کشیدم و چند تا از دکمه‌های پیراهنم رو باز گذاشتم. احساس خفگی می‌کردم؛ ساعدم رو روی چشمم گذاشتم و سعی کردم فکرم رو آزاد کنم؛ طولی نکشید که خوابم برد

با احساس خفگی چشم باز کردم. یه جن که موهاش نیمه‌ایی از صورتش رو پوشونده بود و قسمتی از صورتش سوخته بود روی قفسه سینم نشسته بود. دست و پام رو قفل کرده بود و ناخن‌های تیزش رو روی گردنم به آرومی حرکت داد

خم شد و زیر گوشم گفت

به زودی کشته می‌شی-

زرمه وار آیت الکرسی رو خوندم که عصبی شد و خراش عمیقی روی کتفم ایجاد کرد

از درد دادی کشیدم که با صدای بلند قهقهه زد و ناپدید شد

دستم رو روی کتفم گذاشتم؛ پر از خون شد. نفس با عجله خودش رو بهم رسوند و با نگرانی بهم نگاه کرد

دستش رو روی کتفم گذاشت که آخم بلند شد. با هول گفت

زود باش باید بریم بیمارستان-

:اصلاً نمی‌تونستم بلند بشم. انگار تموم انرژی تحلیل رفته بود؛ لبای خشکم رو با زبون‌تر کردم و به سختی گفتم

...ن... نمی... نمی‌تونم-

سرفه‌ی خشکی کردم

.باشه، باشه. صبر کن الان ماشین رو میارم داخل-

به محض این‌که حرفش تموم شد با عجله از خونه بیرون رفت

"نفس"

دزدگیر ماشین رو زدم و سریع سوار ماشین شدم. در رو با ریموت باز کردم و ماشین رو داخل بردم. با عجله پیاده شدم و داخل دویدم. چشم‌های بسته بود؛ با نگرانی صدایش کردم؛ ولی، جوابم رو نداد. خیلی خون از دست داده بود و رنگش به شدت پریده بود. با سختی بلندش کردم و کشون کشون توی ماشین بردمش و خودمم سوار شدم و با سرعت به سمت بیمارستان راه افتادم. توی راه چند باری نزدیک بود تصادف کنیم؛ سرعتم خیلی بالا بود. یه ربع بعد به بیمارستان رسیدیم. محکم ترمز کردم و پیاده شدم و سریع داخل رفتم و به سمت ایستگاه پرستاری دویدم و با داد گفتم

یکی کمک کنه-

:با شنیدن این حرف سریع اومدن سمتم و برانکار آوردن و کمک کردن و آزاد رو گذاشتن روی تخت، دکتر سریع گفت

.اتاق عمل رو آماده کنید؛ خون زیادی از دست داده-

!چشم دکتر-

به ساعت نگاه کردم؛ یک ساعت گذشته بود؛ ولی، هنوز خبری نشده بود. کلافه طول و عرض راهرو رو طی می‌کردم تا این که، در باز شد و دکتر اومد بیرون، با عجله سمتش رفتم و پرسیدم

حالش خوبه؟-

شما چه نسبتی با بیمار دارید؟-

وای خدا، حالا چی بگم؟

بدون این که فکر کنم گفتم

!همسرشم آقای دکتر-

:لبخندی زد و با مهربونی گفت

به موقع رسوندیش بیمارستان، الانم عملش تموم شده و میارنش بخش-

نفسی از سر آسودگی کشیدم

.ممنونم-

.خواهش می‌کنم دخترم، فقط مامورا منتظرن تا بدونن چرا شوهرتون زخمی شده-

.باشه خودم باهاشون صحبت می‌کنم-

سرش رو تکیه داد و رفت. همین رو کم داشتم! حالا چه جوابی به مامورا بدم؟ باید منتظر می‌موندم که آراد بهوش بیاد تا با هم هماهنگ کنیم. در اتاق عمل باز شد؛ آراد رو بیرون آوردن و سمت بخش رفتن. منم دنبالشون رفتم. چون بیمارستان خصوصی بود به اتاق بهمون دادن و اجازه می‌دادن همراه داشته باشه؛ بعد از این که پرستار وضعیتش رو بررسی کرد ما رو تنها گذاشت

یه صندلی برداشتم و کنار تختش نشستم و به صورت رنگ پریدش نگاه کردم

!ای کاش می‌تونستم حداقل به خانوادش خبر بدم که بیمارستانه

گوشیم زنگ خورد؛ به شماره نگاه کردم؛ لیلا بود

:با بی حوصلگی گفتم

بله؟-

سلام کجایی تو؟-

سلام ببخشید، امروز نمی‌تونم پیام اداره-

!برای چی؟ می‌دونی که چه قدر عقب افتادیم؟-

می‌دونم عزیزم، ولی یه مدت نمی‌تونم پیام اداره-

باشه، پس برات مرخصی می‌گیرم-

باشه عزیزم، جبران می‌کنم-

من برم سرم شلوغه-

برو؛ ولی، مواظب خودت باش-

چشم حتماً، فعلاً.

فعلاً.

:گوشی رو قطع کردم. آراد ناله‌ی آرومی کرد و کم کم چشماش رو باز کرد. با هیجان گفتم

خوبی؟-

:سرفه‌ی خشکی کرد و با صدای ضعیف گفت

کتفم درد می‌کنه.

تازه عمل شدی؛ به خاطره همونه.

صداش خیلی ضعیف بود؛ باید دقت می‌کردی تا بفهمی چی می‌گه

باید زودتر از این جا بریم؛ نمی‌خوام وقت تلف کنیم.

اخم کردم

نمی‌شه؛ تازه از اتاق عمل اومدی! باید استراحت کنی.

دیگه باهام بحث نکرد. می‌دونستم حالش خوب نیست

شماره‌ی خانوادت رو بده؛ می‌خوام بهشون خبر بدم.

نه، نمی‌خوام بدونن.

با تعجب گفتم

برای چی؟-

اونا فکر می‌کنن مسافرتم-

با کنجکاوی پرسیدم

برای چی همچین حرفی بهشون زدی؟-

نمی‌خواستم تو خطر بیوفتن-

درسته؛ ولی الان بهتره استراحت کنی-

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد و چشمش رو بست. منم برای این که مزاحمش نشم از اتاق بیرون اومدم

گوشیم رو برداشتم و به نیکان زنگ زدم. دلم براش حساسی تنگ شده بود؛ بعد چند تا بوق جواب داد

پله؟-

سلام داداشی خوبی؟-

سلام عزیزم؛ آره خوبم. خبری از ما نمی‌گیری؟-

ببخشید سرم خیلی شلوغه. خودت می‌دونی که-

آره از روزنامه‌ها خبرا رو خوندم-

بابا حالش خوبه؟ از من حرفی نمی‌زنه؟-

نه، هیچی ازت نمی‌پرسه-

دلم گرفت. یعنی این قدر برایش بی ارزش بودم؟

هه، حتی دخترش رو حاضر نیست ببینه! چه برسه به این که بخواد حالم رو بپرسه

با صدای نیکان به خودم اومدم

!نفس صدام رو می‌شنوی؟-

آره می‌شنوم؛ یه لحظه حواسم پرت شد-

عزیزم، من یه جلسه دارم؛ باید برم-

باشه موفق باشی؛ فعلاً-

مرسی، فعلاً-

گوشی رو قطع کردم و تصمیم گرفتم یکم تو محوطه حیاط قدم بزنم؛ فضای بیمارستان داشت خفم می‌کرد

توی حیاط رفتم و روی صندلی نشستم؛ هوا تقریباً خنک بود

دلم می‌خواست زودتر این جریانات تموم بشه و به زندگی عادیم برگردم. توی زندگیم کم مشکل داشتم: حالا با جن‌ها هم درگیر شدم! انگار همه بدبختیای دنیا من رو پیدا می‌کنن

از توی حیاط می‌تونستم پنجره‌ی اتاق آراد رو ببینم؛ حس کردم پرده تکون خورد. با چشمای ریز شده به پنجره زل زدم که یه سایه سیاه رد شد

با عجله بلند شدم و داخل رفتم و به سمت اتاق دویدم در رو با ضرب باز کردم که آراد سریع چشماش رو باز کرد و با تعجب بهم نگاه کرد

نفس نفس می‌زدم و اتاق رو نگاه می‌کردم؛ ولی، هیچ کس نبود

چیزی شده؟-

یکم که نفسم بالا اومد؛ گفتم

یکی توی اتاق بود؛ سایش رو دیدم-

نفسش رو با صدا بیرون داد

باید زودتر بریم خونه؛ چون اونجا امن تره-

باشه، فردا می‌گم مرخصت کنن-

بیهو یاد پلیسا افتادم به خاطر ه همین گفتم

پلیسا به خاطر زخمی شدنت می‌خوان باز جوییت کنن-

مهم نیست؛ می‌گم از کسی شکایت ندارم-

باشه، چون منم پلیس می‌تونم کمک کنم.

سرش رو تکون داد که ادامه دادم

کی این بلا رو سرت آورد؟-

احتمالاً از قبیله‌ی جنای کافر اومده بودن سراغم.

با ترس گفتم

حالا باید چی کار کنیم؟-

باید زودتر جن گیری رو یادت بدم؛ بعدش دلیل این قتل‌ها رو بفهمیم.

با ترس گفتم

اگه ننونستیم چی؟-

اون وقت همه چی نابود می‌شه؛ ولی بهتره افکار منفی رو از خودمون دور کنیم.

امیدوارم بتونیم.

روی صندلی نشستم؛ خیلی خسته بودم و آرام متوجه شد؛ به خاطر همین سکوت کرد و چشماش رو بست. منم سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمام رو بستم. طولی نکشید که خوابم برد

"دو هفته بعد"

توی این مدت آراد جن گیری رو بهم یاد داده بود. خدا رو شکر جنی هم سراغمون نیومد. اداره رو هم مجبوری می رفتم و بعدش دوباره پیش آراد برمی گشتم. برای این که خطری تهدیدم نکنه خونهی آراد می موندم و اونم کلی دعا توی خونه گذاشت تا اذیت و آزار جن ها کمتر شه

لیلا هم مدام باز جوییم می کرد و می خواست از کارم سر در بیاره؛ ولی نمی تونستم بهش حرفی بزنم. گوشیم زنگ خورد. از توی کیفم بیرون آوردم به شماره نگاه کردم؛ آراد بود؛ تماس رو وصل کردم

بله؟-

کجایی نفس؟-

اومدم اداره، چیزی شده؟-

بیا خونه کارت دارم-

باشه نیم ساعت دیگه میام-

زود بیا، فعلاً-

فعلاً-

گوشی رو قطع کردم توی کیفم گذاشتم. بلند شدم و از اداره بیرون اومدم. سوار تاکسی شدم و به سمت خونهی آراد رفتم. توی فکر افرو رفتم حتماً به اتفاقی افتاده که ازم خواسته که زودتر به خونه برم

نیم ساعت بعد رسیدم؛ پول تاکسی رو حساب کردم. پیاده شدم و زنگ رو فشار دادم که در با صدای تیکی باز شد. سریع داخل رفتم. آراد روی مبل نشسته بود و حسابی توی فکر بود؛ با صدای من به خودش اومد

چی شده؟-

بیا بشین-

رو به روش نشستم که ادامه داد

هامین این جا بود-

با کنجکاوی پرسیدم

خب؟ چیزی فهمیده؟-

آره، جن های کافر یکی از رهبرای شیطان پرستا رو کشتن؛ اونا هم رهبر جن های کافر رو گرفتن-

با تعجب گفتم

پس به خاطر همین جن ها، شیطان پرستا رو به قتل می رسونن؟-

درسته؛ ما باید رهبرشون رو پیدا کنیم تا بتونیم این قتل ها رو تموم کنیم-

ولی چه جوری پیدا کنیم؟-

دستی به صورتش کشید

نمی دونم، قرار هامین بیشتر تحقیق کنه-

خوبه، آگه رهبرشون رو پیدا کنیم همه چی تمومه-

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد. صدای زنگ گوشیم بلند شد. از توی کیفم برداشتم. شماره ناشناس بود؛ تماس رو وصل کردم.

بله؟-

سروان زمانی؟-

بله، خودم هستم-

قربان بازم یه قتل دیگه اتفاق افتاد-

کلافه گفتم

آدرس رو بگو-

(...) کوچه (...) خیابون-

تا وقتی نیومدم هیچ کاری انجام ندید-

بله قربان، منتظریم-

بدون حرف اضافه تماس رو قطع کردم و رو به آراد گفتم

بازم یه قتل دیگه-

باید زودتر یه کاری کنیم-

انگار که یه چیزی یادش اومده باشه با عجله بلند شد و از پله‌ها بالا رفت و بعد از چند دقیقه با یه دفترچه برگشت

پرسش گر نگاش کردم که گفت

اون شب که رفتم اون خونه، این دفترچه رو پیدا کردم-

دفترچه رو ازش گرفتم و باز کردم؛ اعداد و ارقام نامفهوم می نوشته شده بود

متوجه معنیش می‌شی؟-

نه، اصلاً یادم نبود که همچین دفترچه‌ای پیدا کردم-

به هامین یا هانا نشونش بده؛ شاید متوجه بشه-

آره، باید باهاشون حرف بزnm-

بلند شدم

خوبه، منم میرم سر صحنه جرم-

سویچ ماشین رو پرت کرد سمتم که رو هوا گرفتمش

اینم ببر لازمت می‌شه-

ممنون، سعی می‌کنم زود بیام-

باشه، منم تا وقتی بیای باهاشون حرف می‌زنم-

سرم رو تکون دادم و ازش خدافظی کردم. از خونه بیرون اومدم. ماشینش بیرون پارک شده بود. دزدگیرش رو زدم و سوار شدم. می‌دونستم وقتی برم کارم حسابی طول می‌کشه؛ آدرس تقریباً خارج از شهر بود. سرعتم رو زیاد کردم؛ هر چی زودتر می‌رسیدم به نفعم بود؛ ولی، می‌دونستم بازم هیچی پیدا نمی‌کنیم و بی فایدهس

حدود یک ساعت بعد سر صحنه جرم رسیدم. طبق معمول حسابی شلوغ بود. از بین جمعیت انبوهی رد شدم و با نشون دادن کارتم اجازه‌ی ورودم صادر شد؛ داخل خونه رفتم؛ بوی بدی می‌اومد که حالم داشت بهم می‌خورد؛ با دست بینیم رو گرفتم. لیلا با دیدنم با عجله سمتم اومد. ماسک به صورتش زده بود

سلام، خوب شد اومدی.

سلام، چی شده؟

یه ماسک به دستم داد و گفت

این رو بزن.

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم و ماسک رو زدم که ادامه داد

مثل سریای قبل، ولی این سری شیوه‌ی به قتل رسیدن فرق داره.

الان به نگاه می‌ندازم.

با لیلا داخل رفتم؛ جنازه دراز به دراز روی زمین افتاده بود. جلوتر رفتم تا بتونم صورتش رو ببینم؛ به محض دیدن صورتش اخمام توی هم رفت. پوست صورتش با اسید سوخته شده بود؛ جوری که به هیچ عنوان قابل تشخیص نبود! دستکش‌هام رو دستم کردم و مشغول بررسی شدم. هر چی بیشتر می‌گشتم کمتر به نتیجه‌ی مطلوب می‌رسیدم. حداقل انتظار داشتم جن‌ها نشونه‌ایی گذاشته باشن؛ ولی هیچی نبود! دستکش‌هام رو با عصبانیت پرت کردم. به لیلا گفتم موندن فایده نداره؛ از خونه بیرون زدم؛ حس می‌کردم سایه‌های زیادی دور تا دور خونه رو احاطه کرده. با این‌که آراد تقریباً جن‌گیری رو بهم یاد داده بود ولی بازم از شون می‌ترسیدم

سنگینی نگاه کسی رو حس کردم. اطرافم رو نگاه کردم؛ از دور متوجه شخصی شدم که بین زمین و هوا معلق بود

یک قدم عقب رفتم که اون چند قدم نزدیکم شد. آب دهنم رو با صدا قورت دادم و زیر لب شروع به خوندن آیت الکرسی کردم که جن کم کم عقب نشینی کرد و محو شد. نفس راحتی کشیدم سریع سوار ماشین شدم اطمینان داشتم آگه یک دقیقه بیشتر اینجا می موندم یه بلایی سرم می آوردن. با سرعت سمت خونه اراد راه افتادم؛ پیشش احساس امنیت می کردم. یک ساعت بعد رسیدم ماشین رو بیرون پارک کردم، پیاده شدم. به آسمون نگاه کردم هوا ابری بود. هر لحظه ممکن بود بارون بیاد زنگ خونه رو فشردم که در با صدای تیکی باز شد. داخل رفتم اطرافم رو نگاه کردم ولی اراد نبود با صدای تقریباً بلندی صدایش کردم

!آراد -

چند دقیقه بعد از پله ها پایین اومد با تعجب نگام کرد

کی در رو برات باز کرد؟ -

مثل خودش متعجب گفتم

مگه تو در رو باز نکردی؟ -

!نه حتی صدای زنگم نشنیدم -

کلافه دستم رو به صورتم کشیدم

!حتما کار جن ها بوده -

:سرش رو تکون داد، مثل همیشه سرد گفت

سرنخی پیدا نکردی که بتونه بهمون کمک کنه؟ -

نه هیچی تو با هامین حرف زدی؟ -

آره دفترچه رو با خودش برد تا شاید بتونه از ارقام سر در بیاره -

وقتی می خواستم سوار ماشین شم یه جن دیدم -

خب؟ -

ترسیدم که بهم آسیب برسونه آیت الکرسی رو خوندم غیب شد -

دستش رو به صورتش کشید

باید احضارش کنم بفهمم برای چی خودش رو بهت نشون داده -

با ترس گفتم

نه ممکنه برامون در دسر شه -

مجبوریم ریسک کنیم -

سرم رو تکیه دادم که بلند شد پرده ها رو کشید. خونه رو تاریک کرد. چند تا شمع آورد با فندک طلایی رنگش روشن کرد یه چاقو بهم داد

مراقب باش! همیشه دست کم شون گرفت -

باشه حواسم هست-

مثل سری پیش کاسه آب رو آورد زیر لب، دعا های مخصوصش رو خوندم. چشماش رو بست تا بتونه باهش ارتباط برقرار کنه. بعد چند دقیقه چشماش رو باز کرد، اولش هیچ اتفاقی نیافتاد ولی این سکوت قبل طوفان بود! یکهو وسایل خونه شروع به لرزیدن کرد از ترس صدام در نیامد. به آرام نگاه کردم چهرش خونسرد بود انگار که هیچ اتفاقی نمیافته. قاب های عکس از روی دیوار می افتادن: زمین با صدای بدی می شکستن. آرام با داد گفتم

بسه دیگه داری عصبیم می کنی-

یک دفعه همه چی آرام شد. دستام نا محسوس می لرزید اراد از روی میل بلند شد که یکهو توسط قدرتی به عقب کشیده شد، محکم به دیوار خورد. جیغ خفه ای کشیدم و خواستم بلند شم که دستی روی شونه هام قرار گرفت. محکم نگهم داشت به آرامی سرم رو به عقب چرخوندم، دیدم این همون جنی هست که امروز دیدم؛ منتهی می تونستم کامل صورتش که پر از زخم بود رو ببینم. با صدایی که ترس توش کاملا بیداد می کرد، گفتم

چرا امروز اومدی سراغم؟-

سرش رو به گوشم نزدیک کرد با صدای خش دار گفت

تو داری زیاده روی می کنی دستور دارم بکشمتم-

اب دهنم رو با ترس قورت دادم

همین الان از اینجا برو-

اِتا تو رو نکشم از اینجا نمیرم-

یکهو از شونه هام من رو گرفت و روی زمین پرتم کرد. شیشه خورده هایی که روی زمین ریخته شده بودند توی بدنم فرو رفتند که قهقهه بلندی زد

اِتازه اولشه-

آخ ارومی گفتم. سرم رو به سختی بلند کردم. به اراد نگاه کردم که سعی داشت بلند شه. جنه با سرعت خودش رو بهم رسوند چند تا لگد محکم به پهلوام زد. نفسم از درد بالا نمیومد. صدای داد اراد بلند شد

اولش کن وگرنه عواقب بدی برات داره-

جنه کمی ازم فاصله گرفت و سرش رو صد و هشتاد درجه چرخوند پوزخندی به آراد زد

!هیچ کاری نمی تونی انجام بدی-

آراد با خشم شروع به خوندن دعای مخصوص این جور مواقع کرد. عصبی شد، دستش رو روی گوشاش گذاشت با زانو روی زمین
!افتاد کم کم دود شد رفت رو هوا

آراد به سختی سمت اومد و کنارم نشست

خوبی؟-

:دستم رو روی پهلوام گذاشتم، با درد گفتم

نه پهلوام درد میکنه-

دستش رو روی پهلوام گذاشت که از درد جیغ بلندی زد

با هول لباسم رو بالا داد، انقدر درد داشتم که نتونستم مخالفتی کنم با وحشت به پهلوام نگاه کرد

الان زنگ میزنم دکتر بیاد-

نه نیازی نیست-

:جدی گفت

!همین که گفتم شیشه هم توی بدنت فرو رفته ولی زخماش عمیق نیست-

به صورتش نگاه کردم، خیس عرق بود. خودشم رنگش پریده بود. چون تازه عمل کرده بود صورتش جمع شد؛ متوجه شدم خودشم درد داره.

به سختی نشستم

آراد شونت درد می کنه؟-

سرش رو به نشونه نه تکون داد می دونستم انقدر مغروره که نگه درد داره. گوشیش رو درآورد با دکتر تماس گرفت. مخالفتی نکردم تا دکتر خودشم معاینه کنه. به خونه نگاه کردم مثل میدون جنگ شده بود. نیم ساعت بعد دکتر اومد معاینم کرد. گفت که فقط اسیب دیده به اصرارم اراد هم معاینه شد. دکترم بهش اخطار داد که بیشتر حواسش رو جمع کنه ممکنه کارش دوباره به عمل بکشه! وقتی رفت بکهو هامین و هانا ظاهر شدن

هانا با نگرانی گفت:

حالتون خوبه؟-

اره اراد نجاتمون داد-

به هامین نگاه کردم که پیش آراد بود و آروم باهم حرف میزدن

رو به هانا گفتم:

چیزی شده؟-

شونه ای بالا انداخت

نمی دونم به من که حرفی نزده-

با کنجکاوای بهشون نگاه می کردم. اراد توی فکر فرو رفته بود هامین مدام حرف می زد. داشتم کلافه می شدم، می خواستم بدونم: جریان چیه؟ با صدای تقریبا بلندی گفتم

میشه به منم بگید جریان چیه؟-

هامین ساکت شد به اراد نگاه کرد انگار منتظر بود تا اون حرفی بزنه اراد سرد گفت

احتمال میدیم رهبر جن های کافر توی جنگل ممنوعه باشه-

خب؟ پس بریم اونجا تا زود تر این جریانا تموم شه-

اخم کرد

به همین راحتی که میگی نیست اونجا جن های زیادی وجود داره که خیلی خطرناکن نمی دونم بتونیم از اونجا جون سالم به در - ببریم یا نه

پس باید چیکار کنیم؟-

نمی دونم اگه همکاری نکنیم این قتل ها تموم نمیشن-

پس باید بریم به هر قیمتی که شده-

کلافه دستی به صورتش کشید

مگه امشب رو ندیدی؟ می خواستن بکشنت -

چاره دیگه ای هم داریم؟-

باید صبرکنیم. ما نمی تونیم همینجوری وارد محدودشون بشیم مخصوصا الان که توجه شون به ما جلب شده.

:هامین با خونسردی گفت

حق با آراده نباید الان برید اونجا.

پس چیکار کنیم؟ نمی تونیم همین جوری شاهد قتل های دیگه باشیم.

:آراد اخماش توی هم بود، حساسی تحت فشار بودیم

:هانا که تا الان سکوت کرده بود گفت

اگه به زمان قتل ها نگاه کنیم متوجه میشیم هرکدوم به فاصله یک هفته اتفاق افتاده پس از امروز تا هفته دیگه فرصت دارید که - خودتون رو برای مقابله باهاشون آماده کنید

:آراد دستی به صورت خوش حالت اش کشید، گفت

تا اون موقع به فکری به حالش می کنیم، الان میخوام تتهامون بذارید؛ روز خوبی رو پشت سر گذاشتیم.

:باشه ما میریم شما استراحت کنید.

مثل همیشه از غیب شدن آراد مشخص بود حساسی خسته است. حق هم داشت، دستش رو به سمت کتفش برد اروم ماساژش داد. به چشمای مشکیش نگاه کردم، حساسی قرمز شده بود. آروم گفتم

درد داری؟

سرش رو به نشونه منفی تکون داد. می دونستم دروغ میگه طبق گفته دکتر اوضاع کتفش اصلا خوب نبود، باید بیشتر رعایت می کرد برای همین گفتم

استراحت کن حرفای دکتر رو که یادت نرفته؟-

حرفاش برام مهم نیست-

اخم کردم

!برو بالا استراحت کن. نمی خوام حرف دیگه ای بشنوم-

بدون حرف اضافه بلند شد و به طبقه بالا رفت

به خونه نگاه کردم؛ همه چی بهم ریخته بود. درد پهلو کمتر شده بود و مسکن ها اثر کرده بودن. آراد هنوز خواب بود تصمیم گرفتم برم حمام. بلند شدم آرام از پله ها بالا رفتم. یه کم پهلو ازت می شد ولی دردش طاقت فرسا نبود. در اتاقی که آراد بهم داده بود باز کردم. نگاهی به اتاق کردم همه جا بهم ریخته بود؛ امیدوارم این وضعیت زود تر تموم شه. در کمد رو باز کردم حوله رو برداشتم رفتم حمام و وان رو پر از آب گرم کردم. لباس هام رو در آوردم و توی وان دراز کشیدم. چشمام رو بستم نیاز به آرامش داشتم. یه ربعی گذشت که از توی وان بلند شدم دوش رو باز کردم. زیر آب و ایسادم موهام رو شستم. دوش رو بستم حوله رو دورم پیچیدم از حمام بیرون اومدم. یه شلوار جین مشکی با یه پیراهن صورتی یقه هفتی برداشتم. حوله رو روی تخت انداختم لباسام رو پوشیدم. سمت میز آرایش رفتم. خم شدم در کشو رو باز کردم. ششوار رو در آوردم به برق زدم. مشغول خشک کردن موهام شدم، چون خیلی بلند بود خشک کردنش طول کشید. وقتی کارم تموم شد موهام رو شونه زدم و بالای سرم جمع کردم

دستی به صورتم کشیدم و بلند شدم. درد پهلو باز داشت شروع می شد باید مسکن می خوردم. از اتاق بیرون اومدم تا خواستم از پله ها پایین پیام متوجه صداهای نامفهومی از اتاق آراد شدم. سمت اتاقش رفتم و دستم رو روی دستگیره گذاشتم آرام پایین بردم در رو باز کردم، داخل رفتم. آراد با نیم تنه برهنه روی تخت دراز کشیده بود سرم رو پایین انداختم. حس کردم گونه هام سرخ شدن اراد زیر لب هزیون می گفت. آرام به تختش نزدیک شدم به کتفش نگاه کردم هنوز جای بخیه روی کتفش مونده بود. دستمو روی پیشونیش گذاشتم خیلی تب داشت. هول کردم به درد پهلو توجه نکردم با عجله به سمت اشپزخونه رفتم. یه ظرف رو پر آب کردم. یه دستمال برداشتم با اینکه به پهلو فشار میاومد ولی برام مهم نبود! در یکی از کابینت ها رو باز کردم آمپولی برداشتم تا بهش تزریق کنم، تیش زودتر پایین بیاد. با عجله پیشش برگشتم ظرف رو کنار تختش گذاشتم، کنارش نشستم. دستمال رو خیس کردم روی پیشونیش گذاشتم. مدام هذیون می گفت؛ حدود دو ساعت این کار رو ادامه دادم ولی فایده نداشت. تصمیم گرفتم آمپول رو بهش تزریق کنم. آمپول رو آماده کردم با دقت به دستش نگاه کردم تا بتونم رگش رو پیدا کنم، کار سختی نبود بالاخره پیدا کردم چند بار روی رگش زدم آرام سوزن رو داخل رگش کردم. به صورتش نگاه کردم عکس عملی نشون نداد

محتویات داخل سرنگ رو داخل رگش خالی کردم. یه پنبه گذاشتم سوزن رو آروم از دستش خارج کردم. روش چسب زدم، بازم دستمال رو خیس کردم روی پیشونیش گذاشتم. نزدیک دو ساعت این کارو ادامه دادم تا تیش پایین اومد باید براش سوپ درست می کردم و خونه رو مرتب می کردم. به آشپزخونه برگشتم. در یکی از قابلمه ها رو برداشتم از یخچالم وسایل مورد نیاز رو برداشتم. مشغول درست کردن سوپ شدم، وقتی نموم شد از خستگی داشتم از حال می رفتم درد پهلوام باز شروع شده بود. دو تا مسکن خوردم. رفتم توی اتاقم تا استراحت کنم.

با صدای زنگ تلفن چشم باز کردم. خمیازه کشیدم با خستگی گفتم

بله؟-

صدای جیغ جیغوی لیلیا توی گوشم پیچید

کجایی تو؟-

خونم اتفاقی افتاده؟-

باغر غر گفت

اسرهنگ از صبح سراغ تو می گیره-

با دست روی پیشونیم کوبیدم

وای چی بهش گفتی؟-

گفتم ی مشکلاتی برات پیش اومده-

خب؟-

.هیچی سرهنگم گفت حتما فردا بیاد اداره-

.باشه میام-

.نفس یادت نره ها-

:بی حوصله گفتم

.باشه یادم می مونه، کاری نداری؟-

.نفسش رو با حرص بیرون داد

.نه خداحافظ-

.خداحافظ-

گوشی رو قطع کردم و روی تخت انداختم. به ساعت نگاه کردم از تعجب چشمم گرد شد ساعت نه شب بود؛ با هول بلند شدم که آخم بلند شد. توی دلم روح اون جنی که این بلا رو سرم آورد مورد عنایت قرار دادم. بلند شدم به آینه نگاه کردم، موهام عین برق گرفته ها شده بود

با شونه مرتبشون کردم. نمی دونم چرا انقدر با آراد راحت بودم که پیشش شال سرم نمی کردم. از اتاق اومدم بیرون باید بهش سر می زدم تا بدونم حالش خوبه یا نه؟ تقه ای به در اتاق زدم جوابی نشنیدم. نگرانش شدم در رو باز کردم ولی خبری ازش نبود؛ تعجب کردم در اتاق رو بستم از پله ها پایین اومدم. روی مبل نشسته بود و سیگار می کشید. کل خونه رو دود گرفته بود سرفه کردم که به خودش اومد، بهم نگاه کرد

بالاخره بیدار شدی؟-

.اخم کردم

آره چرا انقدر سیگار کشیدی؟ همیشه توی خونه نفس کشید-

اعصابم بهم ریخته-

سری از روی تاسف تکون دادم، پنجره رو باز گذاشتم تا هوای خونه عوض شه. کنارش نشستم دستم رو روی پیشونیش گذاشتم. دیگه تب نداشت با تعجب بهم نگاه کرد از قیافش خندم گرفت. دستم رو پایین انداختم با خنده گفتم

چی؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟-

فکر نمی کردم وضعیتم برات مهم باشه-

لبخند از روی صورتم محو شد. حس کردم گونه هام سرخ شد سرم رو پایین انداختم، گفتم

چون باید حالت خوب باشه تا بتونیم بریم رهبر جن ها رو پیدا کنیم-

دستش رو زیر چونم گذاشت. سرم رو بالا گرفت، مجبورم کرد توی چشماش زل بزنم

اطمینان داری برای همینه؟-

آب دهنم رو قورت دادم. خودم هم نمی دونستم. فقط به خاطر همین بهش کمک کرده بودم یا به حس دیگه هم بهش داشتم؟! مجبوری گفتم

آره مگه قرار بود برای چی باشه؟-

لبخند محوی زد

هیچی مهم نیست-

آسمان رعد و برق زد. از پنجره بیرون رو نگاه کردم بارون می بارید، بلند شدم. من عاشق بارون بودم، دلم می خواست زیر بارون قدم بزنم. از خونه بیرون اومدم. سرم رو به سمت آسمون گرفتم بارون به صورتم سیلی می زد

مثل بچه شده بودم دستام رو از هم باز کردم. زیر بارون شروع کردم به قدم زدن، سنگینی نگاه کسی رو حس کردم. برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم متوجه شدم اراد داره بهم نگاه می کنه. سمنم اومد با اخم گفت

!برو داخل الان سرما می خوری-

با لجاجتی گفتم

نه سرما نمی خورم-

سری از روی تاسف تکون داد و رفت داخل. چند دقیقه بعد با یه پتو برگشت. روی شونم انداخت، لبخند زد و ازش تشکر کردم. سرم رو سمت آسمون بلند کردم، بارون اجازه نمی داد چشمم رو باز نگه دارم. با چشم بسته شروع کردم راه رفتن. بارون هم با بی رحمی به صورتم شلاق می زد. یکهو پام نمی دونم به چی گیر کرد که نزدیک بود به زمین بخورم. جیغ خفه ای کشیدم که دو دست قوی دور کمرم حلقه شد، چشمام رو باز کردم و خودم رو توی آغوش گرم اراد پیدا کردم. توی این سرما عجیب بود که انقدر داغ بود، دستام روی سینش بود می تونستم ضربان قلبش رو حس کنم. متوجه نگاه های خیرش شدم، اروم سرم رو بلند کردم موهای خیسم توی صورتم ریخته بود. به چشمای به رنگش شیش نگاه کردم دستش رو اروم بالا آورد و موهام رو از روی صورتم کنار زد و پشت گوشم فرستاد

هرم نفساش به صورتم برخورد می کرد. دندون هام از سرما بهم می خورد، لبخند محوی زد

بریم داخل؟ هوا سرده-

با خجالت سرم رو پایین آوردم. اروم گفتم

بریم منم سردهم-

باهم داخل ویلا رفتیم. لباسامون حساسی خیس شده بودند، هر کدوم به سمت اتاق مون رفتیم. لباس هام رو عوض کردم، یادم افتاد برای اراد سوپ درست کرده بودم. برگشتم پایین میز رو چیدم منتظر شدم تا اراد بیاد. زیاد طول نکشید که اومد سرمیز نشست. منم

رو به روش نشستیم، توی سکوت مشغول غذا خوردن شدیم. من که زیاد میل نداشتم باز معده دردم شروع شده بود، درد دنده هام کم بود این یکی شروع کرده! به خاطر همین، چند تا قاشق بیشتر نتونستم بخورم ولی آراد تا اخر غذاش رو خورد. بلند شدم میز رو جمع کردم.

توی اداره بودم، پرونده مربوط به قتل ها رو نگاه می کردم. در صورتی که می دونستم هیچ فایده ای نداره ولی باید وقت رو می گذروندم چون برای اینکه بریم به اون جنگل ممنوعه باید مرخصی می گرفتم. به خاطر همین باید سر وقت می اومدم اداره. دلم برای مریم تنگ شده بود تصمیم گرفتم باهاش تماس بگیرم حالش رو بپرسم. گوشیم رو برداشتم شمارش رو گرفتم بعد چند تا بوق برداشت

!سلام خانوم بی معرفت-

خندیدم.

سلام بذار یک کلمه حرف بزنم بعدش شروع کن به غر زدن-

همینه که هست می دونی چند وقته ندیدمت؟-

شرمندتم به خدا سرم خیلی شلوغه توی روزنامه ها باید خونده باشی سرگرم این پرونده قتل جدیدم-

آره خوندم هنوز سرنخی پیدا نکردین؟-

نه ولی پیدا میشه-

باشه عزیزم موفق باشی سرت خلوت شد حتما بهمون سر بزن-

چشم حتما-

کاری نداری جناب سروان؟-

خندیدم.

نه فعلا-

فعلا-

گوشی رو قطع کردم. کش و قوسی به بدنم دادم. به ساعت نگاه کردم وقت اداری تموم شده بود، باید به خونه برمی گشتم. بلند شدم چادر رو سرم کردم و از اداره بیرون اومدم. امروز ماشین آراد رو برداشته بودم. دزدگیر ماشین مازراتیش رو زدم و سوار ماشین شدم به سمت خونه راه افتادم.

مشغول درست کردن شام بودم. وقتی رسیدم خبری از آراد نبود، منم تصمیم گرفتم شام درست کنم. همش از بیرون سفارش می دادم، یه ظرف برداشتم سیب زمینی و پیاز رو رنده کردم؛ می خواستم کنتلت درست کنم. وقتی تموم شد گوشت هم اضافه کردم گذاشتم سرخ شه. یک ساعت بعد غذا آماده شد، گذاشتم توی یخچال تا وقتی میاد گرم کنیم. نگاهی به خونه انداختم حسابی بهم ریخته بود. لباسای آراد هرکدومش روی یه مبل افتاده بود. شیشه خورده های اون روزم هنوز جمع نکرده بودیم. مشغول تمیز کردن خونه شدم لباس هایی که کثیف بودند رو توی ماشین لباس شویی انداختم. شیشه خورده ها رو جمع کردم کل خونه رو گردگیری کردم. حسابی خسته شدم خوردم رو روی مبل پرت کردم، به ساعت نگاه کردم هفت شب بود. معلوم نیست این کجا رفته توی فکر بودم که صداهای عجیبی !از طبقه بالا شنیدم. پوفی کشیدم بلند شدم حتما باز یکی از جن ها سر و کلش پیدا شده

آروم از پله ها بالا رفتم. صدا از حموم اتاق من میاومد، در رو باز کردم و رفتم سمت حموم، با احتیاط وارد حموم شدم؛ برق رو روشن کردم آب چیک چیک می کرد، بستمش. هر چی اطراف رو نگاه کردم کسی نبود تا خواستم از حموم بیام بیرون یکهو در بسته شد اب دهنم رو با صدا قورت دادم و دستم رو روی دستگیره گذاشتم. هرچی بالا پایینش کردم باز نشد، لامپ حموم یهو ترکید. جیغ خفیفی کشیدم از ترس به مرز جنون رسیده بودم. هیچ جا رو نمی تونستم ببینم و این باعث می شد ترسم بیشتر از قبل بشه. حس کردم کسی توی حموم حضور داره، صدای نفس هاش رو می تونستم تشخیص بدم. قلبم دیوونه وار خودش رو به سینم می کوبید. خون توی رگ هام یخ بسته بود. از پشت هولم داد که محکم خوردم به دیوار، آخم بلند شد. دوباره بهم نزدیک شد، چنگ زد بین موهام و محکم کشید. درد بدی توی سرم پیچید، یهو صدای جیغ گوش خراشی توی حموم اومد. دست هام رو روی گوشام گذاشتم. وقتی صدای جیغش تموم شد؛ دستش رو دیگه بین موهام حس نکردم سرم سنگین شده بود چشمام روی هم افتاد دیگه هیچی نفهمیدم

با سردرد چشم باز کردم اول همه جا تار بود چند بار پلک زدم تا دیدم بهتر شد. اطرافم رو نگاه کردم روی یه تخت سفید خوابیده بودم. بهم سرم وصل بود؛ آرادم روی صندلی خوابش برده بود. اروم آراد رو صدا کردم که با شنیدن صدام یهو از خواب پرید با نگرانی گفت

خوبی؟ درد نداری؟-

بی حال گفتم

فقط سرم درد می کنه چرا من رو اوردی بیمارستان؟-

نفسش رو با صدا بیرون داد

وقتی اومدم خونه هرچی صدات کردم جواب ندادی فکرکردم خوابت برده اومدم توی اتاق و وقتی دیدم نیستی تعجب کردم. صدای - شرشر آب از حمام می اومد در زدم ولی بازم جواب ندادی. در رو شکوندم اومدم توی حمام تشنج کرده بودی! فشارتم خیلی پایین بود سریع رسوندتم بیمارستان

با تعجب نگاهش کردم گفتم

چی؟ تشنج کرده بودم؟ یادمه باز جن ها اومده بودن سراغم وقتی رفتم توی حمام اونجا گیرم انداختن-

کلافه دستی بین موهاش برد

چون فهمیدن میخوایم بریم جنگل ممنوعه با این کار میخوان ما رو بترسونن-

باید چیکار کنیم؟ نمی تونیم همینجوری بشینیم نگاه کنیم-

فردا باید بریم به مراسم جن گیری از مون کمک خواستن منم قبول کردم تا هم اون فرد رو نجات بدم هم به تو یاد بدم-

چشمام گرد شد

ولی من می ترسم اصلا نمیام-

جدی گفت

!باید بیای هیچ بهونه ای هم درکار نیست-

می دونستم حرفش یک کلامه منم مجبورم به حرفش گوش بدم، بحث رو عوض کردم

کی مرخص میشم؟-

میرم با دکترا حرف میزنم بعید می دونم امشب مرخصت کنن-

:با غر غر گفتم

من از محیط بیمارستان خوشم نمیاد بگو مرخصم کنن-

هرچی دکترا گفت همون رو انجام میدیم آگه صلاح دید امشب اینجا می مونیم دیگه-

وای خدا این آدم چقدر لجبازه همیشه میخواد حرف، حرف خودش باشه اجازه هیچ تصمیم گیری از جانب من نمیده. بلند شد از اتاق بیرون رفت؟ چند دقیقه بعد یه پرستار اومد داخل با لبخند گفت

بهتری عزیزم؟-

:لبخندش رو جواب دادم و گفتم

ممنون بهترم میشه بگید کی مرخص میشم؟-

شما امشب مهمونی ما هستی-

چشمک زد

!شوهر خوبی داریا-

چشمم گرد شد این چی میگه؟ شوهرم دیگه کیه؟

با خنده ادامه داد

دیشب وقتی آورد تو رو اینجا کلی داد و بیداد راه انداخت از دکترا کمک می خواست چون افت فشار شدیم داشتی خطرناک بود -
!وضعیتت. تا الانم که بهوش بیای از کنارت تکون نخورده

دهنم باز مونده بود؛ یعنی اراد نگرانم شده بود؟ با این فکر لبخندی روی لبم نقش بست چقدر از شنیدن جمله که گفت اراد شوهرمه دلم گرم شد. می دونستم که همیشه میتونم بهش تکیه کنم ولی نمی دونستم من رو دوست داره یانه؟ شاید همه اینا یه نگرانی ساده باشه.
سعی کردم بهش فکر نکنم؛ اروم گفتم

!مرسی-

یه آرام بخش بهم تزریق کرد

امشب تا صبح راحت می خوابی-

لبخندی زدم مجدد ازش تشکر کردم، اونم گفت هرچی نیاز داشتی بهم بگو از اتاق بیرون رفت. طولی نکشید که باز توی دنیای بی خبری سیر کردم

از بیمارستان مرخص شده بودم. اومدم خونه اراد همش حواسش بهم بود، حتی نداشت غذا درست کنم. از رستوران سفارش داد قرار شد وقتی حال خوب شد برای مراسم جن گیری آماده شیم. من هنوز هیچ اطلاعاتی از اون شخص نداشتم تصمیم داشتم وقتی اراد از حموم اومد باهاش صحبت کنم. کنترل تلویزیون رو برداشتم روشنش کردم که چشمم از تعجب گرد شد هر کانالی رو که میزدم صحنه های جن گیری ی مرد حدود چهل ساله رو نشون می داد که داشت خودش رو به در و دیوار می کوبید

هرکاری می کردم تلویزیون خاموش نمی شد، عصابم بهم ریخته بود. بلند شدم از برق کشیدمش تا خاموش شد. اراد همون لحظه اومد پایین، بهش یه نگاه کردم موهاش خیس بود یه شلوار راحتی مشکی با پیراهن سفید پوشیده بود. اروم خندید

اگه نگاه کردنت تموم شد بگو چون باید حرف بزنیم-

وای خاک تو سرم اصلا حواسم نبود دارم خیره نگاش می کنم حس کردم گونه هام سرخ شد با خجالت سرم رو پایین انداختم. گفتم

اهوم منم سوالای زیادی راجع به اون شخصی که ازش حرف زدی ازت دارم-

رو به روم نشست

!باشه هر سوالی داری ازم بپرس-

اون شخصی که ازش حرف زدی مشخصاتش چیه؟-

با ارامش گفت

!یه پسر حدود سی ساله به اسم امید که یه جن وارد بدنش شده طبق تحقیقاتم اون جن مونث هستش و عاشق این پسر شده-

چشمام گرد شد

چی؟ عاشق پسر شده؟-

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد

جن گیر های زیادی سعی کردن جن رو از بدنش خارج کنن ولی نتونستن تا اینکه هامین جریان رو بهم گفت ازم کمک خواست-

اگه نتونیم کمکش کنیم چی؟-

!چرا همیشه انرژی منفی میدی؟ من به کارم اطمینان دارم-

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم

توی اتاقم بودم داشتم آماده می شدم تا بریم سراغ همون پسری که با اراد درباره اش حرف زده بودیم. خیلی استرس داشتم آخه اولین باری بود می خواستم جن گیری انجام بدم. تقریبا همه راهکار هایی که لازم بود رو بلد بودم توی آیته به خودم نگاه کردم یه مانته مشکی پوشیده بودم با شلوار کتون مشکی. موهام هم طبق معمول بالای سرم جمع کرده بودم یه شال سفید هم روی سرم انداختم نیازی به آرایش نداشتم کیفم رو برداشتم از اتاق بیرون اومدم. حوصله نداشتم از پله ها بیام پایین به خاطر همین شیطنتم گل کرد از روی زرده ها سر خوردم پایین که یهو خوردم به یه دیوار سفت. پرت شدم زمین آخم بلند شد. زیر لب شروع کردم فحش دادن که تک خنده کسی توجهم رو جلب کرد. سریع چشمم رو باز کردم اراد رو دیدم که خیلی سعی داشت خندش رو پنهون کنه

حق به جانب گفتم

چیه؟ به چی می خندی؟-

ایهو جدی شد. بسم الله تعادل روانی نداره پسره

این چه طرز پایین اومدن از پله هاست؟ نمیگی یهوه یه بلایی سرت میاد؟ اصلا فکر می کنی؟-

اخم کردم

من هرکاری دلم بخواد انجام میدم به شما هم ربطی نداره-

عصبی گفتم

آره به من ربطی نداره ولی دیگه حوصله مراقبت از تو رو ندارم-

دندونام رو از عصبانیت روی هم فشار دادم و گفتم

!من ازت نخواستم ازم پرستاری کنی بعدشم هرکاری کردی وظیفه بوده-

پوزخند زد

وظیفه؟ هه وظیفه تو سربازی بود که خیلی وقت پیش رفتم خانوم-

بعدش بدون توجه به من رفت از عصبانیت در حال انفجار بودم حتی صبر نکرد جوابش رو بدم

نفس عمیقی کشیدم تا آرام شم ولی اصلا نمی تونستم آرامشم رو به دست بیارم. عصبی تر از قبل کفش هام رو پوشیدم از خونه اومدم بیرون. سوار ماشین شدم در رو محکم بستم خلاف انتظارم هیچی نگفت خونسرد ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. سرم رو به شیشه تکیه دادم چشمام رو بستم تا وقتی رسیدیم هیچ کدوم باهم حرفی نزدیم

از ماشین پیاده شدم به خونه نگاه کردم نسبتاً قدیمی به نظر می رسید. آراد زنگ رو فشار داد که در باصدای تیکی باز شد خودش داخل رفت. پسره احمق حتی اول نگفت من برم داخل

با اینکه عصبی بودم ولی نقاب خونسردیم رو به صورتم زدم رفتم داخل. به اطراف نگاه کردم یه حیاط کوچیک داشت که گل هاش پژمرده شده بودن. پنجره ها شکسته بود شیشه خورده ها روی زمین ریخته بودند؛ فریاد های پسری از داخل خونه شنیده می شد انگار داشت درد می کشید. آرادم گوشه حیاط وایساده بود با مردی حدود پنجاه سال و قدی متوسط، موهای جوگندمی، چشمای تیره حرف می زد. حدس زدم باید پدر اون پسر باشه چون درحین حرف زدن گریه می کرد. سمتشون رفتم آرام سلام کردم که حواسشون بهم جمع شد. پیرمرد با ناراحتی بهم نگاه کرد، گفت

خوش اومدی دخترم آراد درمورد شما باهام حرف زد گفت قراره امروز شما هم کمک مون کنید-

لبخندی به صورت غمگینش زدم

به امید خدا همه چی درست میشه نگران نباشید-

امیدوارم دخترم هرکاری از دستمون بر اومده توی این چند وقت انجام دادیم، الان همه امیدمون شما دو نفرید-

آراد جدی گفت:

پسرتون رو نجات میدیم بهمون اطمینان کنید.

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید

من توی دنیا همین یه دونه پسر رو دارم هرکاری از دستتون بر میاد انجام بدید.

آراد سرش رو به نشونه مثبت تکون داد. به من اشاره کرد برم داخل

آروم رفتم داخل. همه وسایل ها شکسته شده بودند و دیوار ها ترک خورده بودند. میل ها وسط خونه برعکس افتاده بودند

اوضاع خونه افتضاح بود. صدای داد های پسر از طبقه بالا میاومد ترجیح دادم وقتی آراد اومد برم توی اتاق هنوزم از جن ها می ترسیدم. نمی تونستم به ترسم غلبه کنم یه ترس ناخودآگاه که یهویی به سراغم میومد. کار سختی بود؛ بعد چند دقیقه آراد اومد از پله ها بالا رفت. منم پشت سرش رفتم؛ در اتاق رو باز کرد، محکم گفت

اما می تونیم نگران نباش از هیچی نترس من پیشتم ما باهم موفق میشیم.

با گفتن این حرف دلم گرم شد همه نگرانی هام از بین رفت اروم گفتم

موفق میشیم با کمک هم.

لبخند محوی روی لباش نقش بست

بریم تا دیر نشده تمومش کنیم.

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم با هم به اتاق امید رفتیم

دیدم سر و ته به سقف اتاق چسبیده نا خودآگاه جیغی کشیدم که از سقف پرت شد پایین. سرش پایین بود موهایش تو صورتش بود دستاش ول بود. انگار حسی تو بدنش نبود و بدنش لمس بود. لباساش پاره شده بودن کم کم داشت میومد نزدیک وقتی نفس می کشیدم قلبم تند تر می زد. اصلا شبیه نفس کشیدن نبود خرناس می کشید و خش خش می کرد

:رو به روی اراد وایساد با صدای دورگه ای گفت

گمشید بیرون از اینجا-

نمی دونم اراد زیر لب چی زمزمه کرد که امید دست هاش رو روی گوشش گذاشت و زانو زد یهو با صدای ترسناکی شروع کرد داد کشیدن

آراد چند قطره از اب مقدس رو روش پاشید که عصبی تر شد یهو بهش حمله کرد محکم کوبیدش به دیوار جیغی زد. عقب رفتم :سرش رو چرخوند سمت من با صدای خش دار گفت

میرید بیرون یا همینجا بکشمتون؟-

آیه ای که توی این شرایط استفاده می کردیم رو با صدای بلند شروع کردم به خوندن که یهو سمت اومد دستش رو روی گلویم گذاشت بلندم کرد. محکم فشار داد نمی تونستم نفس بکشم؛ داشتم خفه می شدم که اراد به دادم رسید. به زور من رو از دستش نجات داد. به محض اینکه دستش از روی گلویم آزاد شد به سرفه افتاد خودشم دستاش رو محکم گرفت. چسبوندش به دیوار، امید هم تقلا می کرد خودش رو نجات بده. اراد عصبی داد زد

طناب رو بیار باید دست و پاش رو ببندیم-

:از ترس پاهام به زمین چسبیده بود که اراد بلند تر داد زد

زود باش نفس! وقت نداریم-

با دادش سه متر پریدم هوا با عجله طناب رو آوردم. امید رو به تخت بستیم؛ عصبی خودش رو به تخت می کوبید. اراد باز آب مقدس ریخت روش برای چند لحظه آرام شد ولی یهو اتاق شروع به لرزیدن کرد. تخت از زمین فاصله گرفت اب دهنم رو با صدا قورت دادم ولی اراد خونسرد شروع به قران خوندن کرد که یهو تخت با شتاب افتاد رو زمین. از ترس جیغ خفه ای کشیدم که اراد دستم رو گرفت و جدی گفت

با صدای بلند آیه هایی که می خونم رو تکرار کن-

سرم رو تکون دادم یه دفترچه از جیبش بیرون آورد با صدای بلند آیات رو شروع کرد خوندن. منم باهانش می خوندم امیدم خودش رو به تخت می کوبید و فریاد می کشید، فحش می داد. ما هم دست از تلاش برنمی داشتیم. سعی می کردیم اون جن رو از بدنش بیرون بکشیم

یهو طناب رو پاره کرد و روی زمین و هوا معلق شد. سرش رو هی می چرخوند صداهای عجیب و غریب از خودش درمیآورد. چشمش کاسه خون شده بود؛ اراد یه قدم عقب رفت این سری با صدای اروم تری آیات رو خوندم که یهو بهمون حمله کرد یه تیکه شیشه از روی زمین برداشت

اراد سریع جلوی من وایساد که امید شیشه رو فرو کرد توی دستش. آخش بلند شد با صدای خش داری گفت

بِهتُون گفتم گورتون رو گم کنید حالا همینجا می کشمتون-

از ترس زبونم بند اومده بود؛ شوکه شده بودم. نمی دونستم باید چیکار کنم که یهو هامین و هانا ظاهر شدن. امید رو محکم گرفتن، هامین نگران گفت

نفس به اراد کمک کن دستش خیلی خون ریزی داره-

از شوک بیرون اومدم سریع کنارش نشستم

دستم رو روی زخمش گذاشتم. فشار دادم خیلی خون ریزی داشت حرف های امیدم بدجور رو عصابم بود

تلاش نکنید از این جا هیچ کدومتون زنده بیرون نمیرید-

عصبی گفتم

!خفه شو می بینی کی موفق میشه-

خنده شیطانی کرد با صدای وحشتناک گفت

از اینجا زنده بیرون نمیرید چه برسه موفق بشید-

اهمیت ندادم بهش با نگرانی به آراد گفتم

باید بریم بیمارستان زخم خون ریزی داره-

با درد گفت

نمیتونیم از اینجا بریم بیرون. زخم رو محکم ببند تا خون ریزیش قطع شه-

سریع مانتوم رو پاره کردم محکم بستم که از درد چشماش رو بهم فشار داد؛ هول شده گفتم

ببخشید دردت گرفت؟-

مهم نیست باید زودتر تمومش کنیم؟-

سرم رو تکون دادم. رو به هامین و هانا گفتم

شما هم باید کمک مون کنید. دونفری نمی تونیم مخصوصا الان که آراد زخمی شده-

هانا سریع گفت

باید عجله کنیم وگرنه دیگه کاری از دستمون برنمیاد-

سرم رو تکون دادم گفتم

دوباره ببندیش به تخت تا شروع کنیم-

امید عصبی گفت

دست از سرم بردارید لعنتیا خیلی دوست دارید امشب جنازه ها تون از این خونه بره بیرون؟-

مسخره گفتم

مشخصه خیلی ترسیدی که اینجوری عصبی شدی-

پوزخند زد

!وقتی با زجر کشتمتون می فهمید ترسیدن یعنی چی-

اشاره کردم به تخت ببندنش. می دونستم این حرف ها رو فقط برای ترسوندن ما میزنه

دست آزاد رو گرفتم. رنگش حسابی پریده بود باید عجله می کردم

آراد باید باهم دوباره اون ایه ها رو بخونیم-

سرش رو تکون داد دوباره شروع کردم به خوندن آیه ها این سری هامین و هانا گرفته بودنش و نمی داشتن تکون بخوره روش
اب مقدس می ریختن صورتش پر از زخم های عمیق شده بود. به طرز وحشتناکی داد می کشید یهو ساکت شد؛ ماهم خوندن رو قطع
کردیم؛ آراد بی حال گفت

فکرکنم موفق شدیم-

:هامین با خوشحالی گفت

آره موفق شدیم جن از بدنش خارج شده. حالشم خوبه فقط بی هوش شده.

:نفس راحتی کشیدم خدا رو شکر کردم که به خیر گذشت رو به آراد گفتم

:بلند شو بریم بیمارستان تا زخم رو بخیه کنن.

:سرش رو تکون داد با کمک هامین توی ماشین بردیمش

:سریع رفتم پیش پدر امید که توی اتاق پایین منتظر جواب بود

:ما کارمون تموم شد، پسر تون نجات پیدا کرد فقط با دکتر تماس بگیرید تا معاینه بشه.

:برق شادی رو توی چشمش دیدم

:خدا از تون راضی باشه دخترم بهتون مدیونم بابت نجات زندگی پسرم.

:خواهش می کنم وظیفه بود. ما دیگه باید بریم خدانگهدار.

:خدا به همراهت دخترم.

:لبخند زدم. سریع از خونه بیرون اومدم سوار ماشین شدم و سمت بیمارستان راه افتادم

:زخمش رو بخیه کردن، گفتن دستش رو نباید تکون بده. اومدم خونه قرصاش رو دادم خوابید. خودم هم خیلی خسته بودم روی میز
:دراز کشیدم که گوشیم زنگ خورد بدون اینکه شماره رو نگاه کنم، خسته گفتم

بله؟-

سلام عزیزم کجایی؟-

با شنیدن صدای نیکان لبخندی روی لبم نقش بست

.سلام داداش هیچی خونه یکی از دوستانم-

!از صدات مشخصه خیلی خسته ای-

.آره امروز خیلی کار داشتم-

امشب دیگه نمیای خونت؟-

نه می خوام همینجا بمونم اتفاقی افتاده؟-

.نه عزیزم نگران نباش می خواستم پیام بهت سر بزنم-

.بیخشیب دوستم حالش خوب نیست به خاطر همین مجبورم امشب پیشش بمونم وگرنه می اومدم خونه-

اشکال نداره خواهی بعدا بهت سر می زنی نداری؟-

.نه داداش فعلا-

.فعلا-

.گوشی رو قطع کردم و روی میز گذاشتم. چشمام رو بستم انقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد

توی اداره بودم که بیسیم زدن

از یاسر به مرکز-

مرکز به گوشم-

قربان یه مورد مشکوک گزارش شده که از خونه صداهای دعوا و شکستن وسایل میاد-

آدرس رو بگید خودم رو می رسونم-

(...)خیابان (...)کوچه-

دریافت شد تمام-

:بلند شدم چادرم رو پوشیدم. از در اتاقم بیرون اومدم. رو به ستوان احمدی گفتم

همراه بیاید یه مورد هست باید بررسی کنیم-

همون لحظه لیلا رسید

کجا میرید؟-

گزارش شده احتمالا دعوا شده میریم ببینیم چه خبره-

باشه پس منم میام؛ اداره کاری ندارم-

سرم رو تکون دادم. از اداره بیرون اومدیم. سوار ماشین ستوان احمدی شدیم. آدرس رو بهش گفتم زیاد از اداره دور نبود بعد از یه ربع رسیدیم

از ماشین پیاده شدیم. همه مردم دور خونه جمع شده بودن شیشه خورده رو زمین ریخته بود یکی از بچه های اداره اومد احترام نظامی گذاشت

جریان چیه ستوان؟-

قربان طبق گزارش که دعوا بوده وقتی هم رسیدیم صدای بحث از داخل خونه شنیده می شد. وقتی وارد خونه شدیم هیچ کس نبود - وسایل خونه هم سالم بود و هیچ آسیبی ندیده بود؛ فقط شیشه پنجره ها شکسته شده بود

اخم هام تو هم رفت. لایلا و ستوان احمدی هم از تعجب چشماشون گرد شده بود

!من میرم داخل خونه رو ببینم شما هم اطراف خونه رو بگردید. ببینید مورد مشکوکی نظرتون رو جلب می کنه یا نه-

چشم قربان-

داخل خونه رفتم همه چی مرتب بود. انگار هیچ اتفاقی نیافتاده. یه کمد قدیمی گوشه اتاق بود توجهم رو جلب کرد. سمتش رفتم درش رو باز کردم روی دیواره کمد دست کشیدم. حس کردم یه قسمت مخفی دیگه هم داره چند تا ضربه زدم؛ هلس دادم که درش باز شد. چراغ قوه گوشیم رو روشن کردم به یکی از بچه ها گفتم که دارم میرم ببینم پشت این کمد چه خبره تا اگه بلایی سرم اومد حداقل اونا خبر داشته باشن

آروم از پله ها پایین رفتم روی دیوار تار عنکبوت بود. بوی خیلی بدی میومد. دستم رو جلوی بینیم گرفتم. حاله داشت بد میوشد اولش یه راهرو باریک بود بعد به یه سالن ختم می شد. حس کردم قطره آبی روی صورتم افتاد. دستم رو روی صورتم کشیدم با تعجب دیدم که خونیه. سرم رو به آرومی بالا بردم که بیهو ی جسمی روی بدنم افتاد. منم به زمین پرت شدم. جیغ بلندی زدم گوشه ای از دستم افتاد از ترس قلبم تند می زد. دستام یخ کرده بود همه جا تاریک شده بود؛ چراغ قوه خاموش شده بود. اون جسمی که روم افتاده بود رو کنار زدم حس کردم لباسم خیس خیس اطمینان داشتم جنازه اس با ترس گوشیم رو برداشتم روشن کردم با دیدنش جیغی زدم چند قدم رفتم عقب. صورتش تیکه تیکه شده بود شکمش پاره شده بود رودش کاملا بیرون ریخته بود؛ انگشتای دستش رو بریده بودن گلوش هم تا نصفه بریده شده بود. لباسم به خاطر اینکه روم افتاده بود خونی شده بود! از ترس تمام عضلات بدنم فلج شده بود فقط با وحشت به جنازه رو به روم زل زده بودم. بیهو یه نفر با شتاب از کنارم رد شد. با ترس به دیوار چسبیدم آب دهنم رو با صدا قورت دادم دیگه نمی تونستم توی این زیرزمین بمونم باید می رفتم بیرون. با سرعت شروع به دویدن کردم. سمت در دو تا یکی پله ها رو بالا رفتم ولی در بسته بود. با مشت به در کوبیدم با صدای لرزون گفتم

کمک... کسی اینجا نیست؟! من اینجا گیر افتادم-

هیچ صدایی نمی اومد خیلی ترسیده بودم نمی دونستم چه طوری باید از اینجا نجات پیدا کنم. گوشیم هم آنتن نمی داد تا به اراد زنگ بزدم بیاد کمک کنه. کنار در سرخوردم زیر لب گفتم

خدایا کمک کن. نمی خوام بمیرم-

همون لحظه صدای اراد رو از پشت در شنیدم

نفس عزیزم می شنوی صدامو؟-

نور امیدی به قلبم تابید. بی حال گفتم

من اینجا اراد خیلی می ترسم-

نترس عزیزم اومدم نجاتت بدم نگران نباش-

اینجا اتفاقای عجیبی افتاده به نفر رو کشتن ی نفر دیگه هم اینجااست-

میارمت بیرون فقط باید بتونیم این در رو باز کنیم. ببین نفس اون کسی که تو زیرزمینه انسان نیست پس سعی کن سمتش نری -
ممکنه بهت آسیب بزنه

تا اومدم حرفی بزدم صدای خس خس نفس هاش رو شنیدم دستام می لرزید خیلی می ترسیدم با وحشت گفتم

آراد تو رو خدا زود باش. صدای نفس هاش رو می شنوم داره میاد سراغم-

مشخص بود آراد هم هول کرده چون با عجله گفت

تو می تونی از خودت دفاع کنی اون همه بهت آموزش دادم. پس نباید برات کار سختی باشه نذار بهت نزدیک بشه فقط عصبیش -
اینکن

نفس عمیقی کشیدم. آروم شروع کردم آیه قرانی خوندن. صدای قدم هاش رو می شنیدم که هر لحظه داشت بهم نزدیک می شد ولی
نمی تونستم خودش رو ببینم

یکهو از بین موهام چنگ زد. از پله ها پرتم کرد پایین. جیغ بلندی زدم با صورت به زمین خوردم. تموم بدنم درد می کرد. هجوم
خون رو روی صورتم حس کردم، صدای داد های اراد رو می شنیدم که صدام می کرد. توی صدایش نگرانی و عصبانیت موج می
زد. چشمم تار شده بود سرش رو به صورتم نزدیک کرد؛ نمیتونستم واضح ببینمش فقط زخم های عمیق روی صورتم رو می
تونستم تشخیص بدم. سرش رو به گوشم نزدیک کرد صدایش خش دار بود

با پای خودت افتادی تو دام دوست داری چجوری بکشمتم؟-

توی دلم از خدا کمک می خواستم خیلی ترسیده بودم. یهو یاد یکی از آیه ها افتادم که توی این شرایط کاربرد داشت، زیر لب شروع
کردم به خوندن که فشار دستش روی گلویم بیشتر شد

خفه شو لعنتی وگرنه گردنت رو می شکونم-

با اینکه نمی تونستم نفس بکشم ولی دست از تلاش کردن برداشتم آیه ها رو می خوندم که یکهو جیغ خیلی بلندی کشید. جوری که
حس کردم پرده گوشم پاره شد! فشار دستش رو دیگه حس نکردم به سرفه افتادم، دستم رو روی قفسه سینم گذاشتم تازه می تونستم
نفس بکشم. اراد رو دیدم که با عجله از پله ها پایین میاومد. نزدیکم شد و محکم بغلم کرد. سرم رو روی سینش گذاشتم چقدر بهش
نیاز داشتم، با نگرانی گفتم؛

خوبی عزیزم؟ می دونی چقدر من رو ترسوندی؟-

بی حال گفتم

!خوبم فقط سرم درد می کنه-

همون لحظه لیلا هم با گریه به سمتم اومد. دستم رو گرفت

خداروشکر که حالت خوبه ما داشتیم سکنه می کردیم-

لبخند بی جونی زدم

نمی تونید حالا حالاها از دستم خالص شید خیالتون راحت-

اراد سریع گفت

بهنتره از اینجا بریم بیرون ممکنه بازم بیان-

سرم رو تکون دادم از بغلش بیرون اومدم. زیر چشمی به لیلا نگاه کردم دیدم مرموز داره ما رو نگاه می کنه. می دونم بعدا کلی ازم سوال می پرسه. تلخواستم بلند شم سرم گیج رفت

که دو تا دست قدرتمند دور کمرم حلقه شد. احساس ضعف داشتم انگار هیچ حسی توی بدنم نبود؛ یکهو اراد با یک حرکت بلندم کرد هیچ مخالفتی نکردم. اغوشش امن ترین جا برای من بود می دونستم که همیشه می تونم بهش تکیه کنم. از اون خونه بیرون اومدیم، قرار شد جسد رو بفرن پزشکی قانونی جوابش رو فردا به اداره بفرستند

اراد من رو توی ماشین گذاشت. نمی دونم به لیلا چی گفت که سرش رو تکون داد و رفت. خودش هم پشت فرمون نشست. ماشین رو روشن کرد، چشمام رو بستم. نیاز به استراحت داشتم تا حالم بهتر شه

با متوقف شدن ماشین چشم باز کردم؛ رسیده بودیم خونه. اراد زودتر از من پیاده شد در سمت من رو باز کرد. بازوم رو گرفت و کمکم کرد پیاده شم. باهم داخل رفتیم با دیدن وضعیت خونه چشمامون گرد شد؛ همه جا بهم ریخته شده بود کل خونه پر از شیشه بود

باتعجب گفتم

اینجا میدون جنگه؟-

کلافه گفت

باز کار این جن هاست... دست از سرمون برنمیدارن تا این قضیه ها تموم نشه.

پوفی کشیدم و گفتم

می خوام زودتر تموم شه. بتونم مثل قبل با آرامش زندگی کنم.

فعلا باید استراحت کنی من بهت قول میدم هرکاری از دستم برمیاد انجام بدم تا این قضیه تموم شه.

سرم رو تکون دادم با احتیاط از سالن رد شدیم. از پله ها بالا رفتیم آرام هم همش حواسش به من بود که یه موقع سرم گیج نره. در اتاقم رو باز کردم ، داخل رفتم. روی تخت دراز کشیدم آرام جعبه کمک های اولیه رو آورد کنارم و روی تخت نشست

زخم خیلی عمیق نیست نیازی به بخیه هم نداره؛ فقط باید تمیز شه.

روی پنبه بتادین ریخت. آرام روی زخم کشید از درد صورتم جمع شد که سریع گفتم

درد داری؟-

اره خیلی می سوزه.

یه کم طاقت بیار الان تموم میشه.

وقتی کارش تموم شد بلند شد

استراحت کن هرکاری داشتی صدام کن.

تا خواست بره دستش رو گرفتم و مظلوم گفتم

!میشه نری؟ من می ترسم-

.چشماش از تعجب گرد شد

میخوای پیشت بمونم؟-

.سرم رو کج کردم

!اهوم اخه می ترسم باز بیان سراغم-

.سرش رو تکون داد و دوباره کنارم روی تخت نشست

.بخواب من همینجام نمی دارم بهت اسپیی بزندن-

.لبخند زدم

!مرسی-

.بخواب عزیزم خیلی خسته شدی-

.سرم رو تکون دادم. چشمم رو بستم زیاد طول نکشید که خواب مهمون چشمم شد

توی جنگل تاریک بودم، هاله های سیاه اطرافم رو گرفته بودن عرق سردی روی پیشیونیم نشسته بود. از ترس قفسه سینم بالا و پایین میرفت با جیغ گفتم

!دست از سرم بردارین-

:یهو به نفر با صدای وحشتناک گفت

!دیگه خیلی دیر شده. شماها وارد دنیای ما شدید تا وقتی از بین نرید دست از سرتون برنمی داریم-

یهو مغزم فرمان داد شروع کردم دویدن که زیر پام خالی شد. جیغ بلندی زدم از خواب پریدم که با صدای جیغ من اراد هم که کنارم دراز کشیده بود از خواب بیدار شد

زیر گریه زدم. دستام از ترس می لرزیدند. آراد سریع برق اتاق رو روشن کرد محکم بغلم کرد. سرم رو روی سینه اش گذاشت

:هیس... آرام باش فقط کابوس دیدی-

:با گریه گفتم

:خسته شدم دیگه نمی تونم تحمل کنم-

:دستش رو بین موهام برد و آرام نوازش کرد

:عزیزم کم مونده همه چی تموم شه فقط باید ریسک کنیم بریم اون جنگل-

پس چرا نمیریم؟-

:چون که نمی دونم اون جا چی در انتظارمونه باید برای هر احتمالی خودمون رو آماده کنیم-

:با دست هاش صورتم رو قاب گرفت و اشکام رو پاک کرد

بهم اعتماد دادی؟-

توی فکر فرو رفتم من به اراد اعتماد داشتتم؟ آره من بیشتر از هرکسی بهش اعتماد داشتم به خاطر همین سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم، لیخند زد

پس نگران نباش حلش می کنم. نمی خوام تو رو با خودم ببرم به اون جنگل تو همینجا می مونی-

اخم کردم.

نمی تونی بدون من هیچ جا بری، ما با هم شروع کردیم-

:جدی گفت

ببین نفس خیلی خطرناکه نمی تونم جون تو رو به خطر بندازم-

گستاخ به چشمات زل زدم

!حرف اخرمه بدون من حق نداری جایی بری-

:بوفی کرد کلافه گفت

!چرا درک نمی کنی؟ نمیخوام جونت رو از دست بدی-

:عصبی گفتم

من نمی دارم تنهایی بری اون جنگل. منم نمی خوام بلایی سرت بیاد پس باهم میریم اینجوری می تونیم کمک کنیم-

نفسش رو با صدا بیرون داد.

خیلی لجبازی هرچی میگم گوش نمیدی.

شونه بالا انداختم

کی باید بریم؟

چند روز دیگه میریم می خوام این چند روز رو استراحت کنیم.

سرم رو تکون دادم به ساعت نگاه کردم نزدیک صبح بود خمیازه کشیدم

بیا بخوابیم خیلی خستم.

:خندید دراز کشید. اشاره کرد برم بغلش اولش تردید داشتم که یهو خودش دستم رو کشید پرت شدم بغلش. خندیدم و آرام گفتم

شب بخیر.

موهام رو بوسید

شب بخیر عزیزم.

از صبح مشغول تمیز کردن خونه بودیم. حسابی خسته شده بودیم، خودم رو روی میبل پرت کردم

وای خیلی خسته شدم خدا از شون نگذره انگار بمب ترکیده بود.

اره حسابی خونه رو بهم ریخته بودن-

صدای زنگ خونه بلند شد

با تعجب گفتم

منتظر کسی بودی؟-

اِنه همه فکر میکنن مسافرتم-

بلند شدم

پس میرم در رو باز می کنم-

یه نگاه به سرتا پام انداخت اخماش رفت توی هم جدی گفت

لازم نکرده با این وضع بری در رو باز کنی بشین خودم میرم-

یه نگاه به لباسام انداختم راست می گفت یه شلوار جین تنگ پام بود بلیز یقه هفتی هم پوشیده بودم. موهامم باز دورم ریخته بود

صدای حرف زدنش رو می شنیدم نمی دونم داشت باکی حرف می زد خیلی کنجکاو بودم بدونم با کی داره حرف میزنه؟ پشت پنجره رفتم که دیدم با یه پسر که شباهت کمی باهش داشت داره حرف میزنه. مشخص بود اراد خیلی کلافه اس

دستش رو توی جیبش برد. گوشیش رو درآورد همون لحظه برای گوشی منم پیام اومد

باتعجب گوشیم رو برداشتم پیام رو باز کردم نوشته بود سریع برو توی اتاقت. تا بهت نگفتم حق نداری بیای پایین! پوفی کشیدم سریع از پله ها رفتم بالا می خواستم بدونم جریان چیه؟ به خاطر همین روی آخرین پله جوری که من رو نبینن نشستم. در باز شد اومدن داخل

کی از مسافرت اومدی؟-

گفتم که تازه رسیدم ولی دوباره باید برم-

کلافه گفتم

اراد داری چیکار میکنی؟ مامانم همش سراغ تو میگیره-

!چندبار بهت بگم توی کارای من دخالت نکن-

نکنه باز داری جن گیری می کنی؟-

عصبی گفتم

ارین همین الان بهت چی گفتم؟-

صداش اروم شد

باشه منظوری نداشتم فقط اومده بودم آگه ببینم خونه ای دعوتت کنم بیای مهمونی-

مهمونی کی هست؟-

مامان همه فامیل رو دعوت کرده می خواد از اتوسا برای تو خواستگاری کنه-

صدای دادش بلند شد

من چند بار بگم از اون دختره خوشم نمیداد؟ چرا متوجه نمیشه؟-

حس کردم دنیا داره دور سرم می چرخه. دیگه نمی تونستم بمونم باقی حرفاشون رو گوش بدم. به سختی خودم رو به اتاقم رسوندم. پشت در سر خوردم اشکام روی گونم جاری شد.

یعنی اراد می خواست با یکی دیگه ازدواج کنه؟ نه... نه من نمی تونم تحمل کنم

نمی تونم ببینم کسی که دوستش دارم مال یکی دیگه بشه این امکان نداره. یه صدایی درونم بهم نهیب زد

از کجا معلوم اصلا اراد دوست داشته باشه؟ آگه عشق و علاقت یه طرفه باشه چی؟

وای خدا آگه اینجوری باشه من نابود میشم. سرم رو روی پاهام گذاشتم و زدم زیر گریه. من بدون اراد نمی تونم زندگی کنم. تازه فهمیدم چقدر دوستش دارم. همیشه علاقم رو نسبت بهش پنهان می کردم. نمی تونستم قبول کنم که دوستش دارم نمی دونم چقدر گذشت که تو حال خودم بودم که تقه ای به در خورد. با صدای گرفته گفتم

بله؟-

ایضا بیرون برادرم رفت-

باشه تو برو. الان میام-

دیگه صدایی ازش نشنیدم حتما رفته بود. بلند شدم به آینه نگاه کردم. رنگم مثل گچ سفید شده بود، چشمم قرمز بود. آگه اینجوری پیشش می رفتم میفهمید گریه کردم. پس اول دوش گرفتم یه آرایش ملایم کردم. در کمد رو باز کردم یه تاپ و شلوارک مشکی پوشیدم. موهام رو لخت دورم ریختم رفتم پایین. اراد روی مبل نشسته بود. حسابی توی فکر بود سرفه کردم تا متوجه حضورم بشه. خیره بهم نگاه کرد. سریع سرش رو پایین انداخت

ایضا بشین باید حرف بزنیم-

رو به روش نشستم

درباره چی؟-

اون جنگلی که باید بریم نزدیکه شماله.

مگه نگفتی چند روز صبرکنیم؟-

اوضاع فرق کرده باید زودتر تمومش کنیم.

از دهنم پرید یهو گفتم

مگه مادرت مهمونی دعوتت نکرده؟-

چشمات از تعجب گرد شد

تو از کجا می دونی؟-

لعنتی گند زدم حالا چی بهش بگم؟

کلافه گفتم

حرفاتون رو شنیدم-

خونسرد بهم نگاه کرد

!اون مهمونی اصلا برام مهم نیست تا وقتیم من نباشم حق نداره از کسی خواستگاری کنه باهات حرف زدم-

با شنیدن حرفاش خیلی خوشحال شدم یعنی ممکنه دوستم داشته باشه؟ باید هر جور شده حسش رو نسبت به خودم می فهمیدم تا تکلیفم مشخص بشه

بی خیال گفتم

نیازی نبود بهم توضیح بدی فقط بگو کی باید بریم؟-

نزدیک صبح راه میافتیم الانم برو بالا آماده شو شام میریم بیرون-

بلند شدم

من میل ندارم میخوای خودت برو-

اخماش رفت تو ی هم جدی گفت

توی ماشین منتظرتم-

بدون اینکه منتظر جوابی ازم بمونه رفت. پوفی کردم برگشتم تو اتاقم در کمدر باز کردم؛ مانتو خوش دوخت کرم رنگی پوشیدم شال هم رنگش آزاد روی سرم انداختم. گوشیم رو برداشتم به لیلا پیام دادم که برام به مدت دو هفته مرخصی بگیره. بعدش گوشی رو خاموش کردم و رفتم پایین کفش های اسپرت رو پوشیدم از خونه اومدم بیرون که آراد توی ماشین منتظرم بود. سوار ماشین شدم که دیدم با اخم داره نگاه می کنه

چیزی شده؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟-

عصبی گفتم

شال تو درست سرت کن-

چشمام از تعجب گرد شد

حالت خوبه؟ شالم که مشکلی نداره-

به حرفم اهمیت نداد خودش شالم رو کشید جلو محکم گفت

بار اخرت باشه می بینم اینجوری میای بیرون، فهمیدی؟-

هیچی نگفتم که با دادی که زد سه متر پریدم هوا

فهمیدی چی گفتم؟-

با اخم گفتم

چرا داد میزنی سرم؟-

از لای دندونای کلید شدش غرید

حرفم رو دوبار تکرار نمی کنم فهمیدی یانه؟-

اروم گفتم

اره فهمیدم-

مثل اینکه حسابی عقلش رو از دست داده. می دونستم الان اصلا اعصاب نداره نباید باهانش بحث کنم تا رسیدن به رستوران هیچ حرفی بین مون رد و بدل نشد. از ماشین پیاده شدیم داخل رستوران رفتیم که چشمم از تعجب گرد شد

کل رستون با گل تزیین شده بود. دور میز شمع های قلبی شکلی چیده شده بود فضای رستوران نیمه تاریک بود موسیقی ملایمی توی فضا پخش شده بود. هنوز توی شوک بودم که آزاد دستم رو گرفتم. من رو سمت میز برد. صندلی رو برام عقب کشید، خیلی گیج شده بودم. روی صندلی نشستم خودش هم رو به روم نشست

می دونم گیج شدم ولی باید دیر یا زود بهت می گفتم. نمی دونم وقتی بریم اون جنگل ممکنه چه اتفاقی برامون بیافته اصلا زنده - بمونیم یا نه؟ برای همین می خواستم قبل رفتنمون با هم صحبت کنیم

با تعجب گفتم:

منظورت چیه؟-

بلند شد و دستم رو گرفت. بلندم کرد اشاره کرد موزیک پخش شه. دستش رو دور کمرم حلقه کرد

نظرت با به رقص دونفره چیه؟-

دیگه از تعجب داشتم شاخ درمیآوردم. فاصله مون خیلی کم بود. وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم خودش به دستم رو روی شونه اش گذاشت. اون یکی دستم رو هم گرفت مجبور شدم همراهیش کنم. به چشمای مشکیش نگاه کردم برق می زد. محل چشم های همدیگه شده بودیم نگاهش از چشمام سرخورد به لبام نگاه کرد. دوباره به چشمام خیره شد؛ سرش رو به گوشم نزدیک کرد

نفس میخوام ی اعترافی کنم-

از هیجان، قلبم خودش رو به سینم می کوبید خیلی استرس داشتم. دستام یخ بسته بود سرش رو عقب برد. باز به چشمام زل زد

من، من دوست دارم. نفس از وقتی دیدمت عاشقت شدم از همون روز اولی که تو رو دیدم اون شبی که توی اون خونه گیر - افتادی. فکر اینکه ممکن بود بلایی سرت بیاد روانیم می کنه آگه بلایی سرت می اومد نمی تونستم بدون تو زندگی کنم

مکت کرد، بعد ادامه داد:

نفس حاضری باهام ازدواج کنی؟-

با عشق به چشمش نگاه کردم

!منم خیلی دوست دارم-

خندید

پس یعنی جوابم مثبته دیگه؟-

با خنده سرم رو تکون دادم که یهو بلندم کرد و چرخوندم. بلند خندیدم دستم رو دور گردنش حلقه کردم. من رو روی زمین گذاشت

قول میدم هیچ وقت از جوابی که بهم دادی پشیمون نشی-

خندیدم

!اگه زنده موندم البته-

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند

زنده می مونیم وقتی برگشتیم میام پیش خانوادت رسمی ازت خواستگاری می کنم-

لبخند زدم

امیدوارم همه چی به خوبی تموم شه-

سرش رو تکون داد باخنده ادامه دادم

!من خیلی گشمنه نمیخوای بگی شام رو بیارن-

خندید.

اصلا یادم رفته بود بشین الان میگم بیارن-

سرم رو تکون دادم و نشستم. ارادم گفت غدامون رو بیارن چند دقیقه بعد غدامون رو آوردن. از همه نوع غذا سفارش داده بود انقدر گشمن بود که سریع برای خودم غذا کشیدم شروع کردم به خوردن. اصلا حواسم به اراد نبود که داره خیره نگام میکنه. وقتی کامل سیر شدم سرمو بلند کردم که اراد زد زیر خنده

باتعجب گفتم

واسه چی میخندی؟-

با خنده گفت

از اول اینکه داشتی غذا می خوردی داشتیم بهت نگاه می کردم اصلا حواست نبود بهم-

با خجالت سرم رو پایین انداختم حس کردم گونه هام سرخ شد، بلند خندید

حالا نمی خواد خجالت بکشی. بلند شو بریم بیرون یه کم قدم بزنیم بعدش راه میافتیم-

بلند شدم

باشه بریم-

باهم از رستوران اومدیم بیرون. دستم رو گرفت. هوا تقریبا سرد بود

نمی خوام درباره خانوادم بدونی؟-

چرا اتفاقا خیلی کنجکاو بودم بدونم ولی خب گفتم شاید دوست نداشته باشی ازت بپرسم-

من پدرم رو وقتی هفت سالم بود از دست دادم مادرم هم تا یه مدت افسردگی گرفته بود و با هیچ کس حرفی نمی زد. من و آرین هم - با اینکه بچه بودیم ولی همش سعی می کردیم مامان حالش بهتر شه. چند سال گذشت تا اینکه من به موجودات ماورالطبیعی علاقه پیدا کردم. مطلب می خوندم. درباره شون تحقیق می کردم ولی نمی دونستم همین کنجکاویا باعث میشه توی دردمس بیافتم

با کنجکاوای گفتم

یعنی تو خیلی وقته با جن ها درارتباطی؟-

تقریبا میشه گفت آره. وقتی توی دردمس افتادم هامین پیداش شد کمکم کرد تا بتونم از پششون بریام. بعد یه مدت از دنیاشون فاصله - گرفتم. تصمیم گرفتم کار های شرکت رو سر و سامون بدم همه چی خوب پیش می رفت جن ها هم دیگه با من کاری نداشتن تا اینکه این جریانا شد

منم ناخواسته درگیرشدم-

بسرش رو تکون داد و گفت

خب تو از خانواده ات بگو-

من توی خانواده مرفه بزرگ شدم از لحاظ مالی هیچی کم نداشتیم مامانم وقتی ۱۰ سالم بود سرطان خون گرفت. بابام همه دکترا رو - جمع کرد ولی مامانم طاقت نیاورد از پیشمون رفت. از اون روز به بعد بابام اخلاش عوض شد هرشب باهامون دعوا می کرد من و نیکانم هیچی نمی تونستیم بگیم؛ می دونستیم به خاطر مرگ مامان اینجوری شده وقتی بزرگ شدم میخواستم پلیس شم. بابام مخالف بود ولی منم لجاجت بودم تا اینکه بابام من رو طرد کرد

با تعجب گفت

یعنی از خونه بیرونت کرد؟-

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم

نیکان برام خونه گرفت خیلی کمکم کرد وگرنه نمی دونستم باید چیکارکنم. فردای اون روز نیکان من رو برد پیش یکی از دوستاش - بهم کمک کرد پلیس شم. خیلیم موفق بودم تا اینکه این پرونده زندگیم رو عوض کرد

خندید

همین پرونده باعث شد ما دوتا باهم آشنا شیم-

یهو آسمون رعد و برق زد

!بهتره زودتر راه بیوفتیم هواهم بارونیه-

باشه بریم-

برگشتیم سوار ماشین شدیم چون که سردم بود آراد بخاری رو روشن کرد. سرم رو به شیشه تکیه دادم خیلی خوابم می اومد

عزیزم می خوای تو بخواب راه طولانیه-

تو خوابت نمی گیره آگه بخوابم؟-

نه خانومم تو راحت بخواب نگران نباش-

لبخند زدم

پس حواست باشه-

.چشم عزیزم-

چشمام رو بستم امروز بهترین روز زندگیم بود. فکرش رو نمی کردم آراد بهم پیشنهاد ازدواج بده نمی دونم چقدر گذشت که خوابم برد.

.با صدای اراد چشم باز کردم هوا روشن شده بود

.بالاخره بیدار شدم عزیزم؟ -

.خمیازه کشیدم

.بیخسید خیلی خسته بودم-

تک خنده مردونه ایی کرد

.بیدارت کردم بریم صبحونه بخوریم-

.الان کجاایم؟-

.کم مونده برسیم-

.کش و قوسی به بدنم دادم، باهم از ماشین پیاده شدیم به سفره خونه رفتیم

.تو برو رو یکی از تخت ها بشین تا من سفارش بدم-

.باشه زود بیا-

سرش رو تگون داد و رفت تا سفارش بده. منم رو یکی از تخت ها نشستم و منتظر شدم تا بیاد. توی فکر بودم که حس کردم یه سایه سیاه از روبه روم رد شد. آب دهنم رو با صدا قورت دادم، مثل اینکه فهمیدن ما داریم بهشون نزدیک میشیم. خدایا خودت به خیر بگذرون. آراد بعد چند دقیقه پیشم اومد

حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟-

با ترس گفتم

!مثل اینکه متوجه شدن ما داریم میریم سراغشون-

نفسش رو با صدا بیرون داد

اینجوری کارمون خیلی سخته میشه حتما میخوان جلومون رو بگیرن تا نتونیم برسیم جنگل-

باید چیکار کنیم؟-

بعد صبحونه راه میافتیم نباید وقت تلف کنیم-

!باشه. می دونم که موفق میشیم-

سرش رو تگون داد. صبحونه رو آوردن، چون عجله داشتیم سریع صبحونه رو خوردیم. آراد پولش رو حساب کرد و سوار ماشین شدیم

سرعتش رو زیاد کرد تا زودتر برسیم

ضبط ماشین خود به خود روشن شد یه نفر با صدای خش دار گفت

اكار خوبی نمیکنید میخواید بدون اجازه وارد محدوده ما بشید باید تاوان پس بدید-

اراد عصبی گفت

ما فقط می خوام این جریان تموم شه-

باید دخالت کنید عواقبش پای خودتون-

از ترس زبونم بند اومده بود. نمی تونستم یک کلمه هم حرف بزنم. می دونستم میخوان تلافی کنن

بیهو اراد گفت

ترمز نمیگیره لعنتی-

با شنیدن این حرف ترس تموم وجودم رو گرفت

با وحشت گفتم

چی؟ یعنی چی ترمز نمی گیره؟-

عصبی گفت

میخوان جلومون رو بگیرن تا نتونیم بریم-

سر پیچ رسیدیم، سرعت مونم زیاد بود

:با جیغ گفتم

.یه کاری کن آرام من می ترسم-

.تا خواست فرمون رو بیچونه نشد

:داد زد

.خدا لعنتتون کنه! فرمون قفل کرده نمی تونم کاری کنم-

!لحظه های اخر یادمه ماشین با سرعت به کوه برخورد کرد دیگه هیچی نفهمیدم

"پایان جلد اول"